٣٠٧٤



آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک بر دنبال کرد
روح را در صورت پاک او نمود / [illegible] کار از کف خاک او نمود
عقل سرگشتش به شرع افکنده کرد / تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را دائما آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / وز دو حرف آورد نه طارم پدید

مهره بخشید زرین حقه ساخت / با فلک در حقه مهره [illegible] باخت
[illegible] و تسلیم خویش / کرد از قهر [illegible]
بحر را از تشنگی لب خشک کرد / سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
گاه گل بر روی آتش دسته کرد / گاه پل بر روی دریا بسته کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر / تا به سرهنگی او افراخت سر
پشه را بر سر دشمن گماشت / در سر او چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را به حکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر از موی سر / کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / [illegible] رحمت طاوسش بداد
[illegible] هم / [illegible] بر روی [illegible]
کوه را از لاله خون آلود کرد / گلشن نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاک را در خون گرفت / تا عقیق و لعل از او بیرون گرفت
در [illegible] خورشید داد / سود بر پیشانی خود بر خاک راه
هست آن سیمای ایشان از سجود / کی بود بی سجده پیدا در وجود

روز را از بسطش سفید افروخته
شب ز قبضش در سیاهی سوخته

صبح گردون در رهش پر میزند
بر درش چون حلقه سر می زند

صبح را او در شب بازوی دهد
شب بر روز را او روز روزی دهد

جون دمی در گل دمد آدم کند
ور کفی دودی همه عالم کند

گر سگی را ره دهد تا پیشگاه
گر کند از گربه مکشوف راه

جون سگی را مرد آن قربت کند
شیر مردی را بسگ نسبت کند

گه عصایی را سلیمانی دهد
گاه موری را سخن دانی دهد

جون فلک را کرهٔ سرکش کند
از سلالش نعل در آتش کند

ناقه از سنگی پدیدار آورد
گاو را در ناله زار آورد

ور زمستان سیم آرد در نثار
زر فشاند در خزان از شاخسار

گر کسی پیکان بخون پنهان کند
او ز غنچه خون در آن پیکان کند

یاسمن را چار ترکی بر نهد
لاله را از خون کله بر سر نهد

که نهد بر فرق نرگس تاج زر
که نهد بر فرقش از شبنم گهر

عقل کار افتاده جان دلداده است
آسمان گردان زمین استاده است

هر چه هست از پشت ماهی تا بماه
جمله ذرات بر ذاتش گواه

پستی خاک و بلندی فلک
دو گواه قدرتش بس یک بیک

باد و خاک و آتش و خون آورد
سر خویش از جمله بیرون آورد

خاک را گل کرد در چهل بامداد
بعد از آن جان را در و آرام داد

جان چو در تن رفت تن زو زنده شد
عقل داد و دانش تا بیننده شد

عقل را چون دیده بینایی گرفت
علم داد و دانش تا شناسایی گرفت

چون شناسا شد بعجز اقرار کرد
غرق حیرت گشت و تن در کار کرد

خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
جمله را گردن بزیر بار اوست

حکمت او میدهد بار همه
وین عجب او خود نگهدار همه

کوه را میخ زمین کرد از نخست
پس زمین را داد بر دریا نشست

چون زمین بر پشت گاو استاد راست
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست

پس هوا بر چیست بر هیچست و بس
هیچ هیچست این همه هیچست و بس

فکر کن در صنعت آن پادشاه
کین همه بر هیچ میدارد نگاه

چون همه بر هیچ باشد از یکی
این همه هم هیچ باشد بی شکی

عرش بر آبست و آب اندر هواست / جمله را زآب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
درنگر این عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست آن هم اوست
ای دریغا هیچکس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گر تو بینی این خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ای عجب دامن بدست / هست او از آستین بگرفته دست
ای پدید آیی خود پس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان و پرعسس / سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم تویی / آشکارا بر دل و جان هم تویی
جمله جانها از کنهت بی نشان / انبیا بر خاک راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی شیء برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد

چون تویی جاوید در هستی تمام / در پیت تنها کی فرو بستی مدام
ای درون جان برون جان تویی / هرچه گویم آن نه آن هم تویی
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سررشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشان ده از خود ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نی زمین هم دید سرگز گرد تو / گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده / دامن تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده / پای در گل تا کمرگه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده / پای بر آتش چنین سرکش شده
باد بی تو بی پر و پا آمده / خاک بر کف بادپیما آمده
ابر را آبی نمانده بر جگر / وابش از شوق تو بگذشته ز سر

چند گویم چون نیابی در صفت — چون کنم چون من ندارم معرفت
سالکان را این بدرگاه آمده — جمله پشتاپشت همراه آمده
چند سینه تا که این ره روی — وز کدامین ره بدان درگه روی
گر توای دل طالبی در راه رو — می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
آن زمان گو را نهان جویی عیانست — وان نفس کو را عیان جویی نهانست
ور عیان جوست نهان آنگه شود — ور نهان جویی عیان آنگه شود
ور بهم جویی جو بیچونست او — آن زمان از هر دو بیرونست او
گر نگردی هیچ کم چیزی مجوی — هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی
آن چه دانی آنچه گویی آن تویی — خویش را بشناس صد چندان که تو
راه بدو بشناس او را نی بخود — راه از و خیزد و بدو نی از خرد
واصفان را وصف او در خورد نیست — لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز از ان همراه شد با معرفت — کو نه در شرح آید و نه در صفت
نیسم خلق آزوی خیالی بیش نیست — زو خبر دادن محالی بیش نیست
تا بغایت نیک و گر بد گفته‌اند — هرچه زو گفتند از خود گفته‌اند

برتر از علمست و بیرون از عیانست — زانکه در قدوسی خود بی نشانست
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت — چاره جز جانفشانی کس نیافت
هیچ کس را در خودی و بیخودی — زو نصیبی نیست جز الاالذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست — هرچه دانی تو خدا آن فهم تست
نیست آخر هیچ کس آنجا که اوست — کی رسد آواز کس آنجا که اوست
صد هزاران عقبه از جان برترست — هرچه خواهم گفت هم زان برترست
عقل در سودای او حیران بماند — جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در راه او سرگشته — دل جگرخواری بخون آغشته
در جلالش عقل و جان فرتوت شد — عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبود از انبیا و از رسل — هیچ کس را ذره وصفش بکل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند — در خطاب ما عرفناک آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت او را که جز با او شناخت
چونکه جز تو در زمانه نیست کس — امداده خلق را فریاد رس
نی بشارت می‌پذیرد نی نشان — نی کسی زو علم دارد نی بیان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو ز خود گم شو وصال اینست و بس
در یکی رو و ز دوبینی یکسوی باش / یکدل و یک قبله و یکروی باش
ای ضعیف زار و بی معرفت / با پدر رو معرفت شو هم صفت
هر چه آورد از عدم حق در وجود / جمله آورد پیش او سجود
چون رسید آخر بآدم نوبتش / در پس صد پرده بر دار از عزتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش / ساجدند این جمله تو مسجود باش
آن یکی از سجدهٔ او سر بتافت / مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
چون بپیچید رو و گشت گفت ای بی نیاز / ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه / هم خلیفت آدم و هم پادشاه
باش پیش روی او امروز تو / بعد از آن فردا سپندش سوز تو
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نسازد زین عجایب‌تر طلسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک / مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد / آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او / نیست کار هر گدایی کار او

نی بدانجستیم و نی بشناختیم / نی زمانی تیر دل بر دوختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست / زانکه کس از سر او آگاه نیست
آگهند از روی این دریا بسی / لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعرست و گیتی در طلسم / بشکن آخر این طلسم و بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسم دیگرست / غیب را جان تو جسم دیگرست
همچنین می رو بپایانش مرا / در چنین دردی بدو مانش مرا
در چنین بحری که بحر اعظمست / عالمی ذره ست و ذره عالمست
کس نداند کین یک ذره تمام / چند پرسی چند گویی والسلام
چیست گردون سرنگونی پایدار / بیقراری دایما در یک قرار
در رهی بی پا و سر گم کرده / پرده اندر پرده و اندر پرده
چون عقل این چنین سلطانی / کی تواند کرد این سر گردانی
چرخ میگوید که این سر کی برد / او بسر گردانی این سر کی برد
او که چندین سال بر سر گشته است / بی سر و بن گرد این در گشته است

می‌ندانم در درون پرده راز — کی شود بر چون تویی این پرده باز
کار عالم عجز و حسرت و حیرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هست کاری پشت رو نه سر نه پای — روی در دیوار پشت دست خای
هر زمان این راه بی‌پایان ترست — خلق هر ساعت در او حیران ترست
هیچ دانی راه او چون دیده راه — هر که افزون رفت افزون دید راه
بی‌نهایت گر کناری داشتی — بی‌عدد دهر ار شماری داشتی
کارگاهی بس عجایب دیده‌ام — جمله را از خویش غایب دیده‌ام
برکنار خویش کس را راه نیست — ور ز ذره ذره آگاه نیست
پیشوایانی که در پیش آمدند — گاه و بیگاه از پی خویش آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند
درنگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با او در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار — تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسماعیل را بین سوگوار — کشتش او قربان شکل در کوی یار

باز در یعقوب پسر گردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری — بندگی و جاه و زندان بر سری
باز ایوب ستم کش را نگر — مانده در کرمان گرمان پیشتر
باز یونس را نگر گم کرده راه — آمده از مه تا به ماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه فرعونش شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر در سلیمان خدیو — ملک بی بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پرجوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار — چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغامبران — چه جفا و جور دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود — ملک کم گیر چه جز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتن نماند — گر گلی از شاخ میرفتم نماند
گشته حیرت شدم یکبارگی — من ندانم چاره جز بیچارگی

ای خرد در راه تو طفلی بشیر	گم شده در جست و جویت عقل پیر
در جهان ذاتی من ابله کی رسیم	ار رسیم من در منزه کی رسیم
نه تو در علم آیی و نه در بیان	نی زیان و سود تو از سود و زیان
نی ز موسی سر گزیت سود کی رسید	نه ز فرعونت زیان بودی رسید
ای خدای بی نهایت جز تو کیست	چون تویی بی حد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی	چون بسر ناید کی ماند یکی
ای جهان خلق حیران مانده	تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز	پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان	زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام	وز درون پرده بیرون مانده
بنده ام زین بحر نا محرم برآر	تو در افکندی مرا هم تو برآر
نفس سگ بگرفت سرتا پای من	گر نگیری دست من ای وای من
جان آلودست در بیهوده یکی	من ندارم طاقت آلودگی
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود	کز تو نیکی دیده ام از خویش بد

مرده ام تا میروم بر روی خاک	زانکه گردان جانم ای بخشش پاک
مومن و کافر بخون آغشته اند	یا همه سرگشته یا برگشته اند
گر بجویی این بود سرگشتگی	ور بر آیی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام	پای تا سر چون فلک سرگشته ام
گفته من با شمایم روز و شب	یکنفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدیگر همسایه ایم	تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
به بود ای مغنی بی سرمایگان	گر نگه داری حق همسایگان
با دو سینه پر درد و جان پر دریغ	زاشتیاقت سنگ میبارم چو میغ
گرد راه خویش بر گویم ترا	گم بباشم تا بکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم	دولتم ده گرچه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد	در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار	بو که در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

خورد عیاری بدان چستی باز	پادشاهش بر دو دست بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش　　پاره نان داد آن سخت رنش را
چون بیامد دید با تیغ آن زمان　　دید آن نان پخته را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس　　گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام　　گفت ما را شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست　　سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ　　من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده ام　　نان تو بر خوان لطفت خورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی　　حق گذاری میکند با او بسی
چون تو بحر جود داری صد هزار　　نان تو بسیار خوردم حق گذار
یا اله العالمین در مانده ام　　غرق خون بر خشک کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس　　دسته بر سر نهاده دارم چون خس
ای گناه آمرز عذر آموز من　　سوختم صد ره چه خواهی سوز من
جانم از تشویر تو آمد بجوش　　ناجوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده باز　　تو عوض صد گونه رحمت داده باز

پادشاها دامن مسکین مگیر　　گر بد بدیدی ز پیران این گمر
چون ندانستم خطا کردم ببخش　　بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار　　جان پنهان میگرید از عشق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام　　هرچه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا　　محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیرانی توام　　گر بدم گر نیک هم آن توام
یک نظر سوی دل پر خونم آر　　وز میان این همه بیرونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم همی　　هیچ پس در گرد من نرسد همی
من سگم با سگم تا کسی باشم ترا　　این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت بندهٔ توام　　[illegible] خاک سگ کوی توام
گر نه بنده وت چون مقبل شدم　　تا شدم بنده وت تنگی دل شدم
بنده ای ما داغ را مفروش تو　　حلقه کن بنده را در گوش تو
ای لطفت ناشده نومید کس　　حیف داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل پر درد تو　　خوش مبادش کو جفا شد مرد تو

ذره‌ای دردم ده ای درمان من / زانکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره‌ای دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من / حاضری در ماتم شبهای من
ماتم از حد بشد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردی من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیر من تو باش
لذت نور مسلمانیم بخش / نیستی نفس ظلمانیم بخش
ذره‌ام گم گشته در سایه / نیست از پستی مرا سرمایه
سایه‌ام زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من / برجهم دستی زنم در رشته یقین
بس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش آن یک نفس
چون ز من خالی بماند جای من / گر نگیری دست من ای وای من
روی آن دارم که همراهی کنی / می‌توانی کرد اگر خواهی کنی

نعت سید المرسلین

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات / سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بستهٔ فتراک تو / عرش و کرسی قبله کرده خاک تو
پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیا / رهنمای اولیای و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سبل / مفتی ملت امام جزو کل
خواجه‌ای کز هرچه گویم پیش بود / در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت / انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت / عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بحر جود / خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود | اصل معلومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از نور او صد بحر نور
بهر خود آن پاک جان را آفرید | بهر خود خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست | پاک دامن‌تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از جیب غیب | بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم | گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالمست | دیگری ذریت و آدمست
چون شد آن نور معظم آشکار | در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود | عمرها اندر رکوع استاده بود
سالها هم بود مشغول قیام | در تشهد بود عمری السلام
از نماز و نور آن دریای راز | فرض شد بر جمله امت نماز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه | در برابر شش جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی | برگشاد آن نور را اظهاری
چون بدید آن نور روی عز راز | جوشش اندر وی فتاد از عز ناز

در طلب بر خود بجنبت او [illegible] | هفت پرگار فلک شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید | کوکبی شد بر فلک آمد پدید
بعد از آن آن نور پاک آرام یافت | عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش جا شدند | پس ملایک از صفاتش جا شدند
سر روح از عالم غیبست و بس | پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد آن انفاس و آن انوار جمع | زین سبب ارواح شد پیدا جمع
چون طفیل نور او آمد امم | سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
چون شد از انفاس او انوار آشکار | وز دل پر فکرتش اسرار آشکار
گشت او مبعوث تا روز شمار | از برای کل خلق روزگار
کرد دعوت هم باذن کردگار | جنیان را لیلة الجن آشکار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز | جمله را [illegible] بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار | شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی ذات بود آن پاک ذات | در کفش تسبیح از آن کردی حصات
زانبیا این زینت و این عز که دید | دعوت کل امم هرگز که دید

نور او چون اصل موجودات بود / ذات او هم معطی ذرات بود
واجب آمد دعوت او در جهان / بر همه ذرات پیدا و نهان
جزو و کل از معدن او آمدند / خوشه‌چین خرمن او آمدند
روز محشر بهر امت بی عمل / امتی او گوید و بس زین قبل
حق بجنت بهر آن شمع بدانی / می فرستد امت او را ندای
در پناه اوست موجودی که هست / در رضای اوست مقصودی که هست
بلکه از خاصیت او بود و بس / از کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید / همچنان کز پس به پیدا از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را برو / معجز و خلق و فتوت را برو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت خود را بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب / تا فرستاده به عهد او عذاب
دوزخی را در پناه همتش / زنده کرده و برای امتش
کرده در شب سوی معراجش روان / سر کلاه او نهاده در میان
اعتقاد مؤمنان از اوج او / احترام مسلمین معراج او

حق

حق تعالی از کمال احترام / برده در توریت و در انجیل نام
انبیایش در پی او پیشواست / عالمان امتش چون انبیاست
سنگ از وی قدر و رفعت یافت / بس همین از خلعت یافت
بوده او عز و شرف ذو القبلتین / ظل سبحانی ظلی او در خافقین
قبله گشته خاک او از حرمتش / مسخ و ملعون نامده در امتش
بعثت او سرنگونی بتان / امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک را او خشک سال / قطره آب دهانش پر زلال
ماه را انگشت او بشکافته / مهر در فرمانش از پس تافته
در میان دو کتف خورشیدوار / داشته مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او رهنمون / و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت / گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه‌دار / در لباس دحیه زان شد آشکار
سر گلی گشته بود او را عیان / باش ای گوز دفتر برخوان
چون زبان او زبان اوست بس / بهترین عهدی زمان اوست بس

روز محشر باز گردد سربسر / جز زبان او زبانها نی دگر
تا دم آخر که بر میگشت حال / شوق کرد از حضرت عزت سؤال
چون دلش بیخود شدی در وقت راز / جوش او میلی برفتی در نماز
چون دل او بود دریای شگرف / جوش بسیاری بزد دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنی یا بلال / تا برون آیم ازین ضیق مجال
باز در باز آمدن آشفته بود / کلمینی یا حمیرا گفته بود
زان شد آمد گر چه ظاهر شد خرد / می ندانم تا بر دیگ جان چه صد
غرقهٔ او در خلوت نور احدیت / علم نیز از سر او آگاه نیست
چون ... جبرئیل / پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
چون ... جان انگار / موسی از دهشت شود مو چون تار
رفت موسی بر بساط بی حجاب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
چون بسی دیدی شد از نعلین دور / گشت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال / می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگرچه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه

خلعتین

این عنایت بین که بهر جاه او / گرد حق با چاکری درگاه او
چاکریش ار کرد مرد کوی خویش / واو با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن عزت بدید / چاکری او را چنان قربت بدید
گفت یا رب ز امت او کن مرا / در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست این حاجت مدام / لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم چون ترک این خلوت کند / خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین آید ز چارم آسمان / روی بر خاکش نهد جان بر میان
منهٔ وی شد مسیح نامدار / زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گوید که می ماندی / کو چو رفتی زان جهان باز آمدی
برگشادی مشکل ما یک بیک / تا نماندی در دل ما هیچ شک
اوست سلطان و طفیل او همه / اوست دایم شاه و خیل او همه
چون لعمرک تاج آمد بر سرش / کوه خالی با کمر شد بر درش
چون جهان از بوی او پر مشک شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کونی تشنهٔ دیدار اوست / تا بجیب و پشنگ غرق کار اوست

جون پیمبر بر شدی آن بحر نور | نالهٔ جانها نه یی شد دور دو
وصف او در گفت جون آید مرا | جون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکست | واصف او خالق عالم بست
این جهان با زینت خود خاک او | صد جهان جان خاک جان پاک او
انبیا در وصف او حیران شده | سر شناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کارفرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست | در گلیمی خفته چه جای تست
سر برآور از گلیمت ای کلیم | بر فرو کن پای در قدر کلیم
محو شد شرع همه در شرع تو | اصل جمله گم بود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست | هم بس نام آلهی نام تست
هر که هست از انبیا و از رسل | جمله با راه تو آید از سبل
جون نیام پیش پیش تو یکی | از بس تو هم نیاید بی یکی
هم بس و هم پیش از عالم تویی | سابق و آخر بیکجا هم تویی

نی یکی در گرد تو هرگز رسید | نی یکی را نیز جندین عز رسید
خو جکی هر دو عالم تا ابد | گرد وقف احمد مرسل اجد
یا رسول الله بی‌سی در ماندم | باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
بی‌کسانرا کس تویی در هر نفس | من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن | چاره کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه | توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر زلا تامن بود ترسی مرا | هست از لا تیأسو دری مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم | تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از در تو گر شفاعت در رسد | معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز | لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا جو پروانه میان جمع تو | پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار | جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان از لقای تو بس است | هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست | نور جانم آفتاب چهر تست

دست جان بر میان آوردم کمر / گوهر تیغ زبان دادم گهر

گهر کان از زبان افشانده ام / بر دست از قعر جان افشانده ام

[illegible]ن شدم از قعر جان گوهرفشان / گر تو بجز جان من آری نشان

نشانی یافت جان من ز تو / بی نشانی شد نشان من ز تو

جست ز نخست ای عالی گهر / گر نه سلطنی کنی در من نظر

[illegible]ن نظر در بی نشانی دادیم / بی نشانی جاودانی دادیم

این همه پندار و شرک و ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات

طفل بوده تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه شده

از کنه رویم نگردانی سیاه / حق نما تا سیه من در نگاه

چشم از [illegible]م گریبان سیاه / دست من گیری ز بازاری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان او در تب و تاب اوفتاد

از تحیر طفل میزد دست و پای / آب بر دوش تا بنا د و آسیای

خواست شد در ناو ناودانگاه / شد بسوی ناودان آبی کشید

مادرش

مادرش بس جست و از آبش گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت

آن ز شفقت داد و مهر مادران / هست این غرقاب را داوری گران

چون در آن گرداب حیرت اوفتم / پیش آن غرقاب حیرت اوفتم

مانده سرگردان چو آن طفلم در آب / دست و پائی میزنم از اضطراب

آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب ما / برکش از لطف و کرم از آب ما

شیر ده ما را ز پستان کرم / برگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف داور آمده / از صفات واصفان پاک آمده

دست کس نرسد چه بر فتراک تو / لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند / اهل عالم خاک خاک تو شدند

هر که خاک نیست یاران ترا / دشمن است او دوستداران ترا

اولش بوبکر و آخر مرتضی / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا

آن یکی در صدق همراز و وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر

آن یکی دریای آزرم و حیا / وان بود شاه ابوالعلم و سخا

خواجهٔ اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هر چه بود از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریعت مصطفی
او همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود ازان تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید / لب به لب از سنگ خوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز / نیم شب هوئی برآوردی بسوز
سوی او تا چین برفتی مشکبار / مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین / علم باید جست از انجا تا بچین
سنگ ازان بردی بکف بر دهانش / او بسنگ آهنگ گفتی هم روانش
نه که سنگش بر دهان بهر آه / تا نگوید هیچ ای جز اله
سنگ باید تا بدآید وقار / مردمی بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موئی ندید از فقر او / گفت کاش آن موی می دیدی ازو
چون که کردی ثانی آنی قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول
خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کرده

١٦

ختم کرده عدل و انصاف او بحق / در فراست برده از وحش او سبق
آنکه حق ظاهر برو خواند از نخست / تا مطهر شد ز طاها و درست
طا و طاها در دل او یا هوست / فرع او کز ها و هو دریا و هوست
آنکه دارد بر صراط اول گذر / هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه او در حلقهٔ دار السلام / او بدست آرد همی عالی مقام
چون نخستین حق نهد بر دست دست / آفرینش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت / بند جنبش زلزله آرام یافت
شمع جنت بود اندر جمله جمع / هیچ کس را سایه نبود در شمع
شمع را چون سایه نبود زود ور / چون ز رخت از سایهٔ او دیو در
چون حقیقت را گفتی بر زبانش / آن زمان قلبی جدا گشتی عیانش
گر ز درد عشق جان میسوختی / هم ز نطق حق زبان میسوختی
چون نبی دید او که میسوخت زار / گفت شمع جنت است این هزار
خواجهٔ سنت که نور مطلق است / بل خداوند دو نوری بر حق است
آنکه حرف قدس فرقان آمده است / ذات پاکش شاه مردان آمده است

١٦

مرتضی کان عرصهٔ ایمان گرفت | با امیرالمؤمنین جولان گرفت
رونقی کان رایت کونین یافت | از دل پرنور ذوالنورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی | بحر تقوی منبع علم و حیا
کار ذی القربی بجان پرداخته | جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که بنشستنگی | زانچه کورا بد بحق همسنگی
هم هدایت در جهان و هم هنر | منتشر در عهد او شد بیشتر
هم بعهد او شد ایمان منتشر | هم بحکمش گشت قرآن منتشر
سید سادات گفتی بر ملک | این مذهب را علی باشد محک
هم بهم گفت در کشف حجاب | خود نخواهد کرد با ما ابن خطاب
چون نبود آن تا کند دعوت قبول | بند های دست او دست رسول
حاضران گفتند با سرور همی | گرچه ذوالنورین غایب بودی

خواجهٔ حق پیشوای راستین | کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنما | ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضی و مجتبی

مرتضی مجتبی جفت بتول | خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در پسان رهنمونی آمده | صاحب اسرار سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست | مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از غیبهای حق بگیست | عقل را در پیش چشمش کی شکیست
از دم عیسی کسی گر زنده گشت | او بدم دست بریده کرد راست
گفت اندر کعبه آن صاحب قبول | بت شکن پا بر سر کتف رسول
در ضمیر روشنش بود مکتوبات غیب | زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودی آشکار | کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
کار در خویش آمدی کار خویش | گر فرو گفتی بجا اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت | در درون میگشت محرم می نیافت

حکایت

ای گرفتار تعصب آمده | دایما در بغض و در حب آمده
گر تو لاف از عقل و لب میزنی | پس چرا دم از تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بیخبر | میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو گر کردندی پسر را پیشوا
هر دو گر بودند حق از حق وران / منع واجب آمدی بر دیگران
منع را گر ناپدیدار آمدند / ترک واجب را روا دار آمدند
گر بنی آمد کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن با اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغامبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجم روشنست / بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد تبر / کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول / مرد باطل را کنند از جان قبول
تا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه نیست این باطل روا
بلکه هر اصحاب پیغامبر کنند / حق کنند و لایق و درخور کنند
اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن بس خطاست
گر کنی معزول یک تن را ز کار / میکنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کاری جز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر کم نکرد

میل در صدیق اگر جایز بدی / اهتمامی کی کجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذره‌ای / کی پسر کشتی بزخم دره‌ای
دایما صدیق مرد راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود
مال نفقت کرد و جان سر نثار / میل نکند اینچنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او / زانکه خود مغز عنایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه / خواجه را چند نشسته جایگاه
چون به پیوند آن همه در پیش بود / تا خدا او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه هیزم و خشت و گه میکند خا
بار هیزم را بخود برداشتی / می شدی در شهر و در میخواستی
بود هر روزی درین جنس و حصر / سفت لقمه نان طعام او و بس
هر که بودی با نمک بر خوان او / نه ز بیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش / دره بودی بالش زیر سرش
برگرفتی همچو سقا مشک آب / پیرزن را آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود برداشتی / می شدی در شهر و در میخواستی

با حذیفه گفت ای صاحب نظر / هیچ می بینی نفاقی در عمر
گر کسی گو عیب من در روی من / میل نکند بحق او در سوی من
گر خلافت بر خطا میداشت او / هفده من دلقی چرا میداشت او
جون شب جامه دست داوش گلیم / بر مرقع دوخت صد پاره ادیم
انک ز نیسان شاهی خیلی کند / سست کمکن کو بکس میلی کند
انک کاهی خشت و کاهی گل کشد / این همه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت از هواهی راندیی / خویش را بر سلطنت بنشاندیی
شهرهای منکران از نام او / شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر این / نیست انصافت بمیر از قهر این
او بمرد از زهر و تو از قهر او / چند میری گر نخوردی زهر او
نی مکن ای جاهل ناحق شناس / از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زیشان خلافت بستدی / عهده صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود / عهده خلقی که در گردن بود

حکایت

جون عمر پیش اویس آمد بجوش / گفت افگندم خلافت را ز دوش
گر خلافت را خریداری بود / می فروشم گر به دیناری بود
جون اویس این حرف بشنید از عمر / گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر کرا باید ز راه / باز برگیرد و شو تا پیشگاه
جون خلافت خواست افکندن امیر / آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا / خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده در گردنت صدیق کرد / آن نه بر عمدا که بر تحقیق کرد
تو همی سرپیچی از فرمان او / این زمان از تو برنجد جان او
جون شنید این حجت محکم عمر / کار از این حجت برو شد سخت تر

حکایت

گفت جون بدبخت خونی از قضا / ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست / مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت او را ده نخست انگه مرا / زانک او خواهد شدن همره مرا

شرمتش بروند گفت اینست قهر – حیدرا اینجا خواهدم کشتن بقهر

مرتضی گفتا بحق کردگار – گر بجز روی شه بتم آن بکار

من سپه ننهادمی بی او بهم – پیش حق در جنت الماوی قدم

مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت – مرتضی بی او نمیشد در بهشت

بر عدو چون شفقتش چندین بود – با محبش هیچکه سیکی کین بود

با میان نار و جان بی کنار – چون علی صدیق را یکپود و تار

آنک چندینی غم دشمن خورد – با حبیبش دشمنی خود چون برد

چند گویی مرتضا مظلوم بود – وز خلافت راندن محروم بود

چون که او شیر حقست و تاج سر – ظلم شوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جاسپی فرو و آمد براه – گفت آب آرید لشکر را ز چاه

رفت مردی باز آمد با شتاب – گفت پر خونست چاه و نیست آب

گفت پندارم ز درد کار خویش – مرتضی با چاه گفت اسرار خویش

چاه چون بشنود آن تابش نماند – لاجرم پر خون شد و آبش نماند

آنکه

آنکه در جانش چنین شوری بود – در دلش سیکی کینه موری بود

در تعصب میزند جان تو جوش – مرتضی را جان چنین نبود خموش

بجهان مستغرق کار است او – وز خیالات تو بیزار است او

گر چو تو پر کینه بودی مرتضی – جنگ جستی پیش خیل مصطفی

او ز تو مردانه تر آمد بسی – پس چرا جنگی نکرد او با کسی

گر بنا حق بود صدیق ای عجب – او چو بر حق بود حق کردی طلب

پیش حیدر خیل ام المومنین – چون نه بر منوال دین جستند کین

لاجرم چون دید چندان جنگ و شور – دفع کرد آن قوم را حیدر بزور

آنک با دختر تو آید جنگ کرد – واند او سوی بلا آهنگ کرد

ای پسر تو بی نشانی از علی – عین یا و لام دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار – او نشسته تا کند جان را نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی – حیدره کرار غم خوردی بسی

تا چرا من هم نگشتم کشته نیز – خوار شد بر چشم من جان عزیز

خواجه گفتی چه قفا دوست ای علی / آن تو گفتی نها دوست ای علی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال / بر تن نازک دو صد چوب دوال

خون روان شد خورد چوب بی عدد / همچنان میگفت احد میگفت احد

گر شود در پای خاری ناگهت / چون بغض اینجا ماند در رهت

آنکه او در دست خاری مبتلاست / زو تصرف در جنان قبح می خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین / چند خواهی بود تو حیران چنین

از زبانت بت پرستان رسته اند / وز زبان تو صحابه خسته اند

در فضولی میکنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

گر علی بود و گر صدیق بود / جان هر یک غرقهٔ تحقیق بود

حکایت

چون بسوی غار میشد مصطفی / خفته آن شب بر فراشش مرتضی

کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار صدیق جهان / هم برابر جان او در باخت جان

هر دو جان

هر دو جان بازان راه او شدند / جانفشانان در پناه او شدند

تو تعصب کن که ایشان هر دو را / هر دو جان کردند بر جانان نثار

گر تو هستی مرد آن یا مرد این / گو ترا یا در وآن یا در این

همچو ایشان جانفشانی پیشه کن / یا خمش کن ترک این اندیشه کن

تو سیه دانی و بو بکر ای پسر / از خدا و عقل و جان پیغمبر

تو رها کن پس بمیر این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه

او ز یک تن بود بل صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود

بود دایم غرق نور حق شده / از فضولی رسته مستغرق شده

حکایت

زو یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه میگویی ز یاران رسول

گفت من از حق نیم ایمن بسر / کی توانم داد از یاران خبر

گر نه در حق جان و دل گم دارمی / یک نفس پروای مردم دارمی

آن نه من بودم که در مسجد گهی / خار در چشم شکست از ناگهی

بر زمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بی خبر

آنکه او را اینچنین قدری بود / کی رضا باشد که او مردود بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم از قیاس
تو درین ره نی خدایی نی رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو / تو کف خاکی درین ره خاک شو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچکس / بر گناه امت من یک نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار / گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا / سیر شد زو دل به یک بهتان ترا
تو شنیدی این سخن ز اهل مجاز / بس بجای خود فرستادیش باز
چون نگشتی از گرامی تر کسی / گر گنه بینی در امت بسی
تو نیاری تاب چندانی گناه / امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی کسی را در جهان / از گناه امت نبود نشان

من چنان میخواهم ای عالی گهر / کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو برون پا از میان رو بر کنار / کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفاست / کی شود این کار از حکم تو راست
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر / در علامت رو طریق خویش گیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
نیست در شرعت سخنها قبول / چون سخن گویی ز یاران رسول
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم پند من بپذیر تو / پای بر دار و پی خود گیر تو
تو چه مرد علم و حلم حیدری / مرد نفسی هر زمان کافرتری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی / از سر خویش این رسولی میکنی
نیست در من این فضولی ای اله / از تعصب دار پیوسته نگاه
پاک گردان از تعصب جان من / گو مباش این قصه در دیوان من

حکایت هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسرحد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاجور زان آمدی

دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی راز دار

دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی

حکایت موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت

گرد از جان مرد موسیقی شناس / لحن داودی ز حلق تو اساس

همچو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیچه در کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم بمیقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبان و بی خروش / فهم کن بی عقل و بشنو بی بگوش

حکایت طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در پوشیده و طوق آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی و سنیست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست / خوش تواند کرد بر آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم / چون خلیل آمد در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک / حله پوش از طوق آتشین چه باک

حکایت کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه زن شیوهٔ این راه زن / حلقه بر پیشگاه دار الله زن

کوه را در هم گداز از زفاقت / تا برون آید ز سنگت ناقه

چون مسلم ناقه بینی دوان / جوی شیر و انگبین یابی روان

ناقه می ران گر صالح بایدت / خود باستقبال صالح بایدت

حکایت باز

مرحبا ای تیک باز تیز چشم / چند خواهی بود شد و خیر خشم

نامه عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه را مگشای بند

عشق مادرزاد با دل کن بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل

چارچوب طبع بشکن مردوار   در میان غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر استوار آید ترا   صدر عالم یار غار آید ترا

حکایت دراج

خه خه ای دراج معراج الست   دیده بر فرق بلی تاج الست
چون ز سینه نفس گرداب بلاست   کی شود کار تو در گرداب راست
چون الست عشق بشنیدی بجان   از بلی نفس بیزاری بستان
نفس را همچون خر عیسی بسوز   پس چو عیسی سوی جانان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کارساز   تا چو روح الله آید پیش باز

حکایت عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق   ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داودوار   تا کنی بهر نفس صد جان نثار
حلق داودی بمعنی برگشای   خلق را از لحن خلقت رهنمای
چند پیوندی زره بر نفس شوم   همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم   تو شوی در عشق چون داود گرم

حکایت

حکایت طاوس

خه خه ای طاوس باغ هشت در   سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت آن مار در خونت فکند   وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفته سدره و طوبی ز راه   گردیت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را   کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت   آدمت با خاص گیرد در بهشت

حکایت تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین   چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده تو   مبتلای حبس تهمت مانده تو
خویش را زین چاه ظلمانی برآر   سر بر اوج عرش رو حالی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه   تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت   یوسف صدیق همدم آیدت

حکایت قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده   شاد رفته سرنگون باز آمده

نگ دل زانی که در خون مانده‌ای — در میان حبس ذوالنون مانده‌ای

ی شده سرگشته ماهی نفس — چند خواهی دید بدخواهی نفس

سر بکن این ماهیِ بدخواه را — تا توانی سود فرق ماه را

ر بود از ماهی نفست خلاص — مونس یونس شوی در بحر خاص

حکایت فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن — تا کهر بر تو فشانند سفت صحن

چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بیوفایی کردنت

از وجودت گر بود مویی بجا — بیوفا خوانیمت از سر تا بپا

گر در آیی وز برون آیی ز خود — سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانیت آورد — خضر آب زندگانیت آورد

حکایت شاهین

رحبای شاهین پرواز آمده — رفته سرکش سرنگون باز آمده

سرنگشی چون سرنگونی مانده‌ای — تن به چون غرق خونی مانده‌ای

بسته مردار دنیا آمدی — لاجرم مهجور معنی آمدی

هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر — پس کلاه از سر بگیر و در نگر

چون بگردد از دو گیتی رای تو — دشت ذو القرنین باشد جای تو

حکایت مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی — گرم شو در کار و چون آتش درآی

هر چه پیشت آید از گرمی بسوز — راه ریش چشم جان کلی بدوز

چون بسوزی هر چه پیش آید ترا — نور حق هر لحظه پیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق — خویشتن را وقف کن در کار حق

چون شدی در کار حق مرد تمام — تو نمانی حق بماند والسلام

اتفاق کردن مرغان عالم

مجمعی کردند مرغان جهان — آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست — بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید ار یاری کنیم — پادشاهی را طلبکاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه — نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند   سر بسر جویای شاهی آمدند

جواب

هدهد آشفته دل پر انتظار   در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش   افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده   از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب   هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم   هم ز لطفش صاحب اسرار آمدم
آنکه در منقار بسم الله داشت   دور نبود گر بسی اسرار داشت
می گذارم در غم خود روزگار   هیچ کس با من ندارد هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم   خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه   هر گزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویش من   رازها دارم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم   لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد ز پیشش ای عجب   او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتمی از وی زمان   کرد هر سوی طلبکاری روان
زانکه نشکیبد از من یک نفس   بد بدیی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم   پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغامبر بود   زیبد ار بر فرق او افسر بود
هر که هدهد گو رضا آید بخیر   کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر می گشته ام   پای نه در ره بپر می گشته ام
وادی کوه و بیابان رفته ام   عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاهی خویش را دانسته ام   چون روم تنها چو نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید   محرم آن شاه و آن درگه شوید
وا رهید از ننگ خودبینی خویش   تا کی از تشویر خودبینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست   در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید   پای کوبان رو بدان درگه نهید
هست ما را پادشاه بی خلاف   در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور   او بما نزدیک و ما زو دور دور

بر درخت عزتست آرام او	نیست حد هر زبان نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر	هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره	کو تواند یافت از وی بهره
دایما او پادشاه مطلق است	در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست	کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدو ره نی شکیبایی ازوست	صد هزاران خلق سودایی ازوست
وصف او چون کار جان پاک نیست	عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند	در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمال او ندید	هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت	دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان جمال و زان کمال	هست اگر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد	تو بماهی کی توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی اینجا بود	هوی و های و های و هو اینجا بود
بس که خشکی بس که دریا در ره است	تا نپنداری که راه کوتهست

شیر

شیر مردی باید این ره را شگرف	زانکه ره دورست و دریا ژرف ژرف
روی آن دارم که حیران میروم	در رهش شادان و خیزان میروم
گر نشان یابم ازو کاری بود	ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کجا آید بکار	گر تو مردی جان بی جانان مدار
مرد می باید تمام این راه را	جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار	تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بجانان نیز زد یک شیر نیز	همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جانی بر فشانی مردوار	بس که جانان جان کند بر تو نثار

حکایت سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب	جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب
در میان چین فتاد ازوی پری	لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت	هر که دید آن نقش کاری درگرفت
آن پر اکنون در نگارستان چینست	اطلبوا العلم ولو بالصین از ینست
گر نگشتی نقش پر او عیان	این همه غوغا نبودی در جهان

این همه آثار صنع فر اوست / جمله اسوداى نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش نه بن / نیست لایق پیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید / سر براه آرید و پای اندر نهید
جمله مرغان شد آنجایگاه / بی قرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد / هر یکی بی صبری آغاز کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند / عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک ره او چون دراز و دور بود / هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز / هر یکی عذری دگر گفتند باز

عذر بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست / وز کمال عشق نه نیست و نه هست
الف معنی در هر آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن / کرد مرغان را زبان بند سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار / بوی مشک خویش در عالم نثار
چون بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر کسی / راز بلبل گل بداند بی کسی
من چنان در عشق گل مستغرقم / کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است / زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی / بلبلی را بس بود عشق گلی
گل چو خالی بشکفد چون دلکشی / از همه در روی من خندد خوشی

چون ز زیر پرده گل حاضر شود   خنده بر روی بشش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی   خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب هدهد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز   بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد   کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال   حسن او در هفته گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید   کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشید   روز و شب در نالهٔ زارت کشید
درگذر از گل که گل در نوبهار   بر تو می‌خندد نه بر خود شرم دار

حکایت در تمثیل

شهریاری دختری چون ماه داشت   عالمی پر عاشق و گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوسته بود   زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت   لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی   عقل از لایعقلی رسوا شدی

گر شکر طعم لبش بشناختی   از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر   چشم افتادش بران ماه منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بی‌نوا   نان او وا مانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد   گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت   خوشش درخندید و خوش خوش برگذشت
آن گدا چون خندهٔ او را بدید   خویش را بر خاک غرقه خون بدید
نیم نان داشت آن گدا و نیم جان   زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم   دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار   گریه افتادیش چون ابر بهار
هفت سال القصه او آشفته بود   با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان و دختر و خدمتگران   جمله گشتند ای عجب واقف بران
عزم آن کردند جفاکاران جمع   تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت   چون تو یی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو   بر درم منشین و برخیز و برو

آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست

صد هزاران جان چون من بیچاره / باد بر روی تو هر ساعت نثار

چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سؤالم را بلطفت ده جواب

چون مرا سر می‌بریدی ایگان / از چه خندیدی تو بر من آن زمان

گفت چون می‌دیدمت بس بی‌هنر / بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر

بر سر و ریش تو خندیدن رواست / لیک بر روی تو خندیدن خطاست

این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هرچه بود اصلا همه چیزی نبود

عذر طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر / در لباسی فستقی با طوق زر

باز گشته پشه از فر او / هر کجا سرسبزی از پر او

در سخن گفتن شکرریز آمده / در شکر خوردن پگه‌خیز آمده

گفت هر سنگین‌دل و هر هیچکس / چون منی را آهنین سازد قفس

من درین زندان آهن مانده باز / زآرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بو که یارم کرد آب خضر نوش

منادا

من ندارم در بر سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان / مرد نبود آنکه نبود جان‌فشان

جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی درخورد [illegible]

آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان‌فشان

تمثیل

بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من / گفت با تو بر نیاید کار من

زانک خوردی آب حیوان چندگاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی‌جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی مانده / من چو هر روز از جان افشانده

بهتر آن باشد که ما از هم مدام / دور می‌باشیم از هم والسلام

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار / نقش پرش صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوتجای من / تنگ باشد پای من ای وای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای / رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / تا بهشتم ره دهد باری دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
خانهٔ نفس است خلد پرهوس / خانهٔ دل مقصد صدقست و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خردست جنات نعیم
چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت

قطره

قطره باشد هر کرا دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چکار / وانکه جان شد عضو را با او چکار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل ببین

تمثیل

کرد شاگردی سؤال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر / چون بخورد او مشتی گندم آورد
هاتفی برداشت آوازی بلند / کای بهشتی کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما / سر فرود آرد بچیزی دون ما
باز والی آریم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان حیا شد پیش جانان صد هزار / جان بجانان کی در آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز / زان جگر خوردن بسر گیرند باز

عذر بط

بط باصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب / بس که من سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد کسی / نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم ای پاک زاد / دایمم هم جامه هم جای پاک
کی توانم در جهان بی آب بود / زانک زاد و بود من در آب بود
ز آب در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کآب همدم داشتم
زانکه در جوی منست اینجا مدام / من به خشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست / این چنین از آب نتوان شست دست
بارها وادی کجا یارم برید / زانک با سیمرغ نتوانم رسید

آنک باشد قطرهٔ آبش تمام / کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ خاک آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو هم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته رویی دیدنت

تمثیل

کرد از دیوانهٔ مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین مثال
گفت این هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست این چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب / گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر / هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود / گر همه آتش بود آبی بود

کس ندیدست آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر گفتن کبک

بک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید
رخ منقاری سیه پوش آمده / خون آواز دین در جوش آمده
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود در سرهنگ کمر
عشق گوهر آتشی زد بر دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم
ز آتش نگس چو سر بیرون کند / سنگ ریزه در دلم خون کند
در میان سنگ و آتش مانده‌ام / هم معطل هم مشوش مانده‌ام
چشم بگشایید ای اصحاب من / بنگرید آخر بجز در خواب من
هر که بی سنگی بخفت و سنگ خورد / با خسیسی پس ز چه باید جنگ کرد
دل برین سختی بصد اندوه بخست / زانکه عشق گوهرم در کوه بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر / ملکت آن چیز باشد بر گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام / جان او با گوهر پیوسته مدام
من عیار گوهرم و مرد گهر / نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر

چونکه بر تیغ و کمر گردم دوام / زان که بر تیغ سیه جویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم / نه ز گوهر گوهری بر یافتم
چون ره سیمرغ در دشگلست / پای من در سنگ و گوهر در گلست
من ز سیمرغ قوی دل کی بسم / دست بر سر پای در گل کی آرم
همچو آتش بر متابم سر ز سنگ / یا بمیرم یا که آرم بچنگ
گوهرت باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب هدهد

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ / چند لنگی چند آری عذر لنگ
پای و منقارت تو در خون جگر / تو بسنگی باز مانده بی گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ / تو چنین آهن دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / سست بی سنگ آنکه در رنگی بود
هر کرا بو نیست او رنگی نخواست / رنگ مرد گوهری سنگی نخواست

تمثیل

هیچ گوهر در انبود آن سروری / کان سلیمان داشت بر انگشتری

زان نگینش بود چندان نام و بانگ / وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین / زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید / جمله آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او / باد می بردش در فرمان او

گرچه شادروان چهل فرسنگ داشت / هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت

گفت چون این ملکت و این کار و بار / زین قدر یک سنگ دایم پایدار

من نمی خواهم که در دنیا و دین / باز ماند کس بملکی همچنین

پادشاها من بچشم اعتبار / آفت این ملک دیدم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر / بعد ازین کس را مده هرگز دگر

من ندارم پادشاه و ملک کار / می کنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد / آن گهر بودش که بند راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیا / با بهشت عدن گردد آشنا

آن گهر چون با سلیمان این کند / کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگست چندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب / جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش / خسروانرا ظل او سرمایه بخش

زان همای بس همایون آمدن / از همه در همت افتاده ...

گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم در کار آمدست / عزلت از خلقم پدیدار آمدست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من یافت فریدون و جم

شاه شاهان سایه پرور منند / هر گدا طبعی کجا مرد منند

نفس سگ را استخوانی میدهم / روح را ازین سگ امانی ...

نفس سگ را استخوان دادم مدام / جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در پر او باید نشست / تا ز ظلش بهره آید بدست

کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من

جواب هدهد

بد بپرش گفت ای غرورت کرده بند / سایه بر چین بیش ازین بر خود مخند

نیستت خسرو نشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان

من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزد این زمان

لیک فردا در بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز

سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

تمثیل

پاک رایی بود در راه صواب / یکشبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چونست در دار القرار

گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط

حق که سلطان جهاندار آمدست / سلطنت او را سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خواهی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت او راست من بر سویمی / گر بدنیا در گدایی بودمی

کاشکی صد جا بودی جای نی / خوشه چینی بودمی و شاه نی

نیستی دم هیچ بیرون شو مرا / باز میخواهند یک یک جو مرا

خشک باد آن بال و پر آن همای / گر مرا در سایهٔ خود داد جای

عذر باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرد و از سر معانی پرده باز

سینه میکرد از سپه داری خویش / لاف میزد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار / چشم بر بستم ز خلق روزگار

چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی پرورده‌ام / همچو مرتاضان ریاضت برده‌ام

تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب

لقمهٔ از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود

چون ندارم زه رو یرا پایگاه / سرفرازی میکنم در دست شاه

هرکه او شایستهٔ سلطان بود / هرچه گوید پیش سلطان آن بود

من اگر شایستهٔ سلطان شوم	به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من در پیشگاه	عمر بگذارم خوشی اینجایگاه
گاه بشه بر انتظاری میکنم	گاه از وی پیش شکاری میکنم

جواب هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز	از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بودی	پادشاهی کی بر او زیبا بودی
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس	زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه آن باشد که همتا نبودش	جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند	یک زمان دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیکتر	کار او بی شک بود باریکتر
دایما از شاه باشد پر حذر	جان او پیوسته باشد پر خطر
زان بود در پیش شاهان دور باش	کای شده در پیش شاهان دور باش

تمثیل

پادشاهی بود بس عالی گهر	گشت عاشق بر غلامی سیم بر
شد چنان عاشق که بی آن تن همی	نه نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش بزینت پیش داشت	دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی	آن غلام از بیم آن بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی غلام	پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی بتیر	وان غلام از بیم گشتی چون زریر
دیگری پرسید مردی بیخبر	کز چه شد گلگونه رویت چون زر
این همه حرمت که پیش شه تراست	شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا	گر رسد از تیر شه آسیبی مرا
گوید آن کارم غلامی خود نبود	ور رسد تیرم تمامی خود نبود
ور جهان باشد که آید تیر راست	جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ	میدهم جان در خطر بر هیچ هیچ

عذر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش	گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من	نشنود هرگز کسی آوای من

ایمنم ز آزاری من هرگز دمی | کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند | دایما اندوهگین و مستمند
زانکه نبود آب دل پر خون کنم | چون دریغ آید بگو تا چون کنم
چون نیم از اهل دریا ای عجب | بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش | من ندانم کرد از و یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب | ز آتش غیرت دلم گردد کباب
جز غم دریا نخواهم این زمان | تا بسیرم غم نباشد لامکان
چون منی را عشق دریا بس بود | در سرم این گونه سودا بس بود
آنکه او را قطره آبست اصل | کی تواند یافت ز سیمرغ وصل

جواب

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر | هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او و گاه شور | گاه آرامست او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم | گر روند گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خرد | بس که در گرداب افتاد و بمرد

هر که چون غواص ره دارد درو | از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی | مرده از تن با سر افتد چون خسی
اینچنین کس کو وفاداری نداشت | هیچ کس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نجاتی برکنار | غرقه گردانند ترا پایان کار
می‌نماید خود ز شوق دوست جوش | گاه در موجست و گاهی در خروش
او چو خود را می‌نیابد کام دل | تو نیابی هم از او آرام دل
هست دریا چشمه از کوی او | تو چرا قانع شدی بی روی او

تمثیل

دیده‌ور مردی به دریا شد فرود | گفت ای دریا چرا پوشی کبود
جامه ماتم چرا پوشیده | نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب | کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او | جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من | ز آتش عشق آب من شد جوش من
گر بیابم قطره از کوثرش | زنده جاوید گردم بر درش

ور نه چون من صد هزاران خشک لب	می بمیرد در ره او روز و شب

عذر چغد

کوف آمد پیش چون دیوانه	گفت من بگزیده ام ویرانه
عاجزی ام در خرابی زاده من	در خرابی میروم بی باده من
گرچه من معموری خوش یافتم	هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست	در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می سازم برنج	زانک باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود	سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش	بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من	باز رستی این دل بریان من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست	زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او دیوانه	عشق گنجم باید و ویرانه

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست	من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر	عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست	هر که زر را بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری	نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل	در قیامت صورتش گردد بدل

تمثیل

حقه زر داشت مردی بی خبر	چون بمرد از وی بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب	صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
اندر آن موضع که زر بنهاده بود	همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال	کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه	می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت آخر صورت موشت چراست	گفت هر دل را که عشق زر بخاست
صورتش اینست در من می نگر	پند گیر و زر بیفکن ای پسر

عذر صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار	پای تا سر همچو آتش بی قرار

گفت من حیران و فرتوت آمدم　　بیدل و بی قوت و قوت آمدم

همچو موسی بازوی زورم نیست　　وز ضعیفی قوت موریم نیست

من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز　　کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش او این مرغ عاجز کی رسید　　صعوه در سیمرغ هرگز کی رسید

در جهان او را طلبکاران بسیست　　وصل او کی لایق چون من کسیست

در وصال او چو نتوانم رسید　　بر محالش راه نتوانم برید

گر نهم من روی سوی درگهش　　یا بمیرم یا بسوزم در رهش

چون نیم من مرد او اینجایگاه　　یوسف خود باز می جویم ز چاه

یوسفی گم کرده ام در چاه سار　　باز جویم آخرش در روزگار

گر بیابم یوسف خود را ز چاه　　برپرم با او من از ماهی بماه

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز شنگی و خوشی　　کردی و افتادگی صد سرکشی

پای در ره نه مزن دم لب بدوز　　گر بسوزند این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل　　یوسف ندهند گفته کن جدل

می فروزد آتش غیرت مدام　　عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب پیغامبر

چون جدا افتاد یوسف از پدر　　گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد بحر خون از دیده گانش　　نام یوسف مانده دایم بر زبانش

جبرئیل آمد که گر بار دگر　　بر زبان تو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین　　از میان انبیا و مرسلین

چون درآمد امرش از حق آن زمان　　گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نام یوسفش بودی ندیم　　نام او در جان خود گفتی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش　　خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود　　تن زد آن سرگشته فرسوده زود

لیک از بی طاقتی از جان پاک　　برکشید آهی نهایت دردناک

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای　　جبرئیل آمد که می گوید خدای

گر نراندی نام یوسف بر زبان　　لیک آهی برکشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم چه بود　　در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عقل را این کار سودایی کند … عشقبازی بین که با ما میکند

عذر جمله مرغان

بعد از آن مرغان عالم سربسر … عذرها گفتند مشتی بی خبر
هر یکی از جهل عذری نیز گفت … کس نگفت از صد دو از و بیش گفت
گر بگویم عذر یکیک با تو باز … دار معذورم که میگردد دراز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ … اینچنین کس کی کند عنقا بجنگ
هر که عنقا راست از جان دوستدار … جنگ از جان بازدارد مردوار
هر که او را آشیان سی دانیست … جوید او سیمرغ اگر دیوانیست
چون نداری دانه را چو حوصله … چون تو با سیمرغ باشی هم جله
چون سپه گرد و بیک می پهلوان … در پگاهی چون خوری با پهلوان
چون شدی در قطره‌ای چندین غرق … چون روی از پای در دریا بغرق

سوال مرغان از هدهد

جمله مرغان چو بشنیدند حال … سربسر کردند از هدهد سوال
کای بسبق برده از ما در رهبری … ختم کرده مهتری و بهتری

ما همه مشتی ضعیف و ناتوان … نه تن و نه بال و نه پر نه زبان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع … گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی … زانکه نتوان شد بعمدا راه جوی
گر میان ما و او پیوستگی … هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا … در نگر کو از کجا ما از کجا
کرده مور ره میان چاه بند … کی رسد در گرد سیمرغ بلند
پیروی کار گدا اینکی بود … این ز بازوی چو مایی کی بود

جواب هدهد

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان … عشق کی نیکو بود از بیدلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی … راست ناید عاشقی و بیدلی
هر که او را عشق چشمی باز شد … پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب … آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند … پس نظر بر سایه پاک افکند
سایه خود کرد در عالم نثار … گشت چندین مرغ هر دم آشکار

صورت مرغان عالم سر بسر — سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این مثال چون بدانستی نخست — سوی حضرت نسبتت کردم درست
هر که او آن گشت مستغرق بود — حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گویی آنچه گفتم بی حقی — لیک دایم در حق مستغرقی
چون بدانستی که ظل کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی
ور تو مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان — سایهٔ هرگز نماندی در جهان
هرچه آنجا سایه را پیدا شود — اول آن چیز آشکارا آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال — ور جمالش هست صبر ما محال
با جمالش عشق [illegible] — از کمال لطف خود آیینه ساخت

[illegible] دل [illegible]
تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او — در نکویی آیتی دیدار او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت — کز جمال او توانند بهره داشت
در جهان عالم پر شد غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — برقع گلگون فروهشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش از تن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان — قطع کردندی زبانش از دهان
هر کسی اندیشه کردی آن وصال — عقل و جان بر باد دادندی محال
روز بودی کز غم عشقش هزار — می بمردندی ز عشقش زار زار
گر کسی دیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز
نی کسی را صبر بودی زو دمی — نی کسی را تاب او بودی همی
خلق می مردند دایم در طلب — صبر نی با او و بی او ای عجب

61

ر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
یک کس خود تاب دیدار او نداشت — لذتی جز در شنیدن او نداشت
چون نیامد هیچ خلق مرد او — جمله می‌مردند دل پر درد او
ینه فرمود حالی پادشاه — کاندر آینه توان کردن نگاه
شاه را قصر نکو بگذاشتند — وآینه اندر برابر داشتند
ر سر آن قصر رفتی پادشاه — واندر آن آینه کردی نگاه
وی او زان آینه می‌تافتی — هر کس از رویش نشانی یافتی
ر تو می‌داری جمال یار دوست — دل بدان کآینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین — آینه کن جان جمال او ببین
پادشاه توست بر قصر جلال — قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین — عرش را در ذره حاصل ببین
هر لباسی کان پدید آمده است — سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال — سایهٔ سیمرغ بینی سینی خیال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود — هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا — گر جدا گویی از و نبود روا
هر دو چون پیش شد باهم راز گوی — در گذر از سایهٔ سیمرغ جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ — کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب — در درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول — خواستی جایی فرستادی رسول
چون رسولان زود آن شاه جهان — جامه پوشیدی و خود گشتی روان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است — گفت اسکندر چنین فرموده است
در همه عالم نمیدانست کس — کین رسول اسکندر است و بس
هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت — گر چه گفت اسکندرم باور نداشت

عزم کردن مرغان

چون شنیدند آن همه مرغان سخن — نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند

٤٢

زین سخن چنگ بره باز آمدند | جمله یکسر درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استاد کار | چون رسیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام | از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب ...

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان | کانک عاشق شد نیندیشد ز جان
چونکه ترک جان بگوید عاشقی | خواه زاهد گیر خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمدست | جان برافشان ره بپایان آمدست
سد رهست جانست جان ایثار کن | پس برافکن پرده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برای | ور خطاب آید ترا کز جان برآی
تو که این را و آنرا برفشان | ترک ایمان گوی و جان برفشان
منکری گر گویدت این بس منکرست | عشق را از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار | عاشقان را لحظه با جان چه کار
عاشق آتش در همه خرمن زند | اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل بباید عشق را | قصه مشکل بباید عشق را

ساقیا

ساقیا خون جگر در جام کن | گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز | گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره عشق از همه آفاق به | ذره درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام | لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست | درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که او در عشق محکم شد قدم | درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت | فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند | این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را | مرد باید اینچنین اسرار را
چند ترسی دست از طفلی بدار | باز شو چون شیر مردی پیشه کار
گر ترا صد عقبه در راه اوفتد | باک نبود چون درین راه اوفتد

داستان حضرت شیخ صنعان علیه الرحمه

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود | در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال | با مریدان چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود / عمره عمری بود تا میکرده بود
خود صلوة و صوم بیحد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدا او بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب او همچنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام / سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین

گر کند این عقبه قطع آنجایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخرالامر آن بدانش اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر / همرهی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت
بر سپهر حسن و در برج جمال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از عکس رشک روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
وانکه جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از ان هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

چون نظر بر جان عشاق افکند ... جان بدست غمزه با طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود ... مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی ... صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار ... بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت ... نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون در دهانش ره نبود ... از دهانش هیچکس آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش ... بسته زناری چو زلفش بر میانش
چاه سیمین در زنخدان داشت او ... همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرق خون ... اوفتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشیدوش در موی داشت ... برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت ... بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش ... بست صد زنارش از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد ... عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکلی از دست و از پای اوفتاد ... جای آتش بود بر جای اوفتاد

هر چه بودش سر بسر نابود شد ... ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او ... کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید ... عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیره گشت ... تا ز دل وز جان خود او سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست ... عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار ... جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند ... سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود ... بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد ... زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد ... درد درمان فضولی چون برد
روز تا شب همچنان روزی دراز ... چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریک در شعر سیاه ... شد نهان چون کفر در زیر گناه
هر چراغی کان شب اختر در گرفت ... از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد ... لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم غم دل خود هم ز عالم برگرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یک دمش نی خواب بود و نی قرار / می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
دور یا صحت بوده ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم میکشند / شب همی سوزند و روزم میکشند
چون دو شب در شبی خون مانده ام / پای تا سر غرقه در خون مانده ام
ردم از من صد شبی خون بکند / می ندانم روز خود چون بگذرد
هر که را یکشب چنین روزی بود / روز و شب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده ام / من بروز خویش امشب بوده ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم می ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا رب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است

شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره بردمی در کوی
می بسوزم امشب از سودای عشق / من ندانم طاقت غوغای عش
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری ک
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان طل مردانگی ش
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری ک
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیله عقل با خویش آور
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یک
روز کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا سازش یاری ک
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است این چه درد است این چه کا
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری
همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز این وسواس را غسلی بر آ
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده ام صد بار غسل ای بیخب

وان دگر گفتش که تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر گفتش که ای پیر کهن   گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال   تا رهم از شیخی و حال و محال
وان دگر گفتش که ای دانای راز   خیز خود را جمع کردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش که تا کی زین سخن   خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجایی   سجده پیش روی او زیبایی
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست   یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند   گو بزن الحق که زیبا میزند
وان دگر گفتش که هر کآگاه شد   گوید آن رهبر چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ   شیشهٔ ناموس بشکستم بسنگ

وان دگر گفتش که با یاران بساز   تا رویم آخر بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه   در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار   عذر خواهم خواست دست از من بدار
وان دگر گفتش که دوزخ در رهست   مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یک آه من
وان دگر گفتش بر امید بهشت   باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست   گر بهشتی بایدم این کوی هست
وان دگر گفتش که از حق شرم دار   حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند
وان دگر گفتش برو ساکن بباش   باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه   آنکه کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر   تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون   تا چه آید پرده از پس برون

ترک روز آخر چو بازرین سپر   هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور   یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشسته بر خاک رهش   زرد شد رنگ رخ همچون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او   صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش   بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش   دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار   گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شوق مست   زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ ایمان آورد   همچو شش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای   لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز   در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر   عاشق و پیر و غریبم درنگر



عشق من چون سرسری نیست ای نگار   یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی   گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای رخ و زلفت زیان و سود من   روی خوبت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم میکنی   گه ز چشم مست در خوابم میکنی
دل چو آتش دیده خونبار از توام   بی کس و بی صبر و بی یار از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم   کیسه چون کر عشق تو بر دوختم
دل ز دست دیده در ماتم بماند   دیده دور روی تو دیده و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید   وانچه من از دل کشیدم کی کشید
از دل جز خون دل حاصل نماند   خون دل تا کی خورم چون دل نماند
بیش از این بر جان این مسکین مزن   در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار   گر بود وصلی بباید انتظار
هر شبی بر جان کمین بازی کنم   بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم   جان بسر خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن   یکدمم با خویشتن دمساز کن

آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه‌ام بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب — در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر پر — گر فرود آری بدین سرگشته سر
دخترش گفت ای خرف از روزگار — ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن — پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا — بهتر آید زانک عزم من ترا
چون تو در پیری یگانی کرده‌ای — عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن — چون بسیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار — من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست — دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم — هرچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیم تن — حلقه‌ای از زلف در گوشم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و مصحف بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار — با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من — وان سه دیگر نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش — چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان — آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید — میزبان را حسن بی‌اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد — عشق ترسا روزگار او سترد
ذره‌ای عقلش نماند و هوش هم — درکشید آنجایگه خاموش هم
جام می بستد ز دست یار خویش — نوش کرد و دل بریدا از کار خویش
چون بهم شد شراب و عشق یار — عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آبدندان دید شیخ — لعل او چون چشمه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد — سیل خونین سوی مژگانش فتاد
باده دیگر بخواست و نوش کرد — حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین کرده داشت / حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دختر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خوردنش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نی / مدعی در عشق و معنی دار نی
هیچ ننهی یک قدم در کافری / زانک نبود عشق کار سرسری
عاقبت با عشق نبود سازگار / عاشقی را کفر باشد یادگار
اقتدا گر تو بزلف من کنی / با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود / یک نفس او را سر هستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / با دو پسر کم کرد و کلی شد ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او / می نترسید از کسی ترسا شد او
بود آن می کهنه در وی کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرکار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مرد منی / خواب خوشت باد که در خورد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / انچنین نو باده ز دیش شست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چبود که کردم آن کنم

گر بهشیاری نگشتم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسی کز خمر ترک دین کند / بی شکی ام الخبایث این کند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / آنچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس مبیناد آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من در عاشقی رسوا شود / وانچنان شیخی چنین شیدا شود

قرب پنجه سال با همسر بود راز / موج میزد در دلم دریای راز

ذره عشق از کمین در جست چست / برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقه با زنار کردست و کند

تخته غیبم و ابجد خوان عشق / سرشناس غیب و گردان عشق

این همه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی

چون بنای عشق تو بر وصل بود / هرچه کردم بر امید وصل بود

وصل خواهم آشنایی یافتن / چند سوزم در جدایی یافتن

باز دختر گفت ای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم

سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم و زر کارت چو زر

چون نداری زر سر خود گیر زود / نفقه بستان از من ای پیر و برو

همچو خورشید سبکرو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیمبر / عهد نیکو می بری الحق بسر

کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار

هر دم از نوع دگر اندازیم / در پی اندازی ز پس اندازیم

من ببوی تو بخوردم هرچه بود / در سر و کار تو کردم هرچه بود

چند داری بیقرارم زانتظار / تو نداری آنچنین با من قرار

جمله یاران ز من برگشته اند / دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نی دلم ماند و نه جان من چون کنم

دوستر دارم من ای مه سیمسرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را از درد او

گفت کابین را اکنون ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی تمام

تا چو سالی بگذرد [illegible] / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانک سر تابد ز جانان بر نتافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
گر قدم در ره نهی چون مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا بود / در میان روم سر غوغا بود
همنشینانش چنان درماندند / کز فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / بازگردیدند از یاری او
جمله از شوخی او بگریختند / در غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می رویم امروز سوی کعبه باز / [illegible]مان باز باید گفت راز

یا همه همچون تو ترسایی کنیم / خویش را محراب رسوایی کنیم
این چنین تنها نمی‌پسندیم ما / همچو تو زنار بر بندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن این چنین / زود بگریزیم بی تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نبینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر تفت بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید از چه بس آسوده‌اید / زانک جمله کار نا افتاده‌اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر ز من پرسند برگویید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در میان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا / آنچ کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسایی نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند / در زبان جمله خلقش فکند

گر مرا در سرزنش گیرد کسی | گویم افتاد اینچنین در ره بسی
این بگفت و روی از یاران بتافت | خوکبانی را سوی خوکان شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند | هر زمان از بس همی بگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز | مانده جان در سوختن تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده | داده دین بر باد و ترسا مانده
وانگه ایشان زانچنان حیران شده | هر یکی در گوشهٔ پنهان شده
شیخ را در کعبه یاری چست بود | در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر | زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر | آن مرید آنجا نبد حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای | بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ | باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه حال آمد ببر | وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی بیک مویش ببست | راه بر ایمان بصد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال | خرقه گشته مخرقه حالش محال

دست کلی باز داشت از طاعت او | خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار درد | بر میان زنار دارد چار گرد
گرچه شیخ دین بسی در دین بتاخت | از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
چون مرید القصه بشنید از شگفت | روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تردامنان | در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار | یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش | یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود | حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست | جمله را زنار می‌بایست بست
از برش عمدا نمی‌بایست شد | جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست | آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود | یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار | خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ | جمله زو بگریختید از نام و ننگ

عشق ابنیاد بر بدنامیست / هر که زین سر سر کشد از خامیست
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین / بارها گفتیم با او پیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم / همنفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم / دین براندازیم و ترسایی خریم
چون ندید از یاری ما شیخ سود / باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز / قصه برگفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید / گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما / در حضور ربستی سراپای شما
تا که حق دیدی شما را بی قرار / باز دادی شیخ را بی انتظار
در تظلم داشتن در پیش حق / هر یکی بردی ز آن دیگر سبق
ز شیخ خویش کردید احتراز / از در حق از چه می‌گشتید باز
چون شنیدند این سخن ز[illegible] خویش / برنیاوردند یکتن سر ز پیش
گفت اکنون زین خجلت چه سود / کار چون افتاد برخیزیم زود
زم درگاه حق باشیم ما / وز تظلم خاک ره باشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه / تا رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار / گه شفاعت گاه زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروزی تمام / سر نپیچیدند هیچ از یک مقام
جمله را چل شب نخور بود و نه خواب / همچو شب چل روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
سبزپوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخر الامر آنکه بد در پیش صف / آمدش تیر دعایی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاک باز / بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار / شد جهان کشف بر وی آشکار
مصطفی را دید می‌آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او / صد جهان جان وقف یک یک موی او
می‌خرامید و تبسم می‌نمود / هر که می‌دیدش درو گم می‌نمود
آن مرید او را چو دید از جای جست / کای نبی امد و دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای / شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت سربلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد / دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاستست / توبه بنشسته گنه برخاستست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
ز شادی آن مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
ت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بی‌قراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از زبان / هم گسسته بود زنار از میان

هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دل پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان بی‌نور دید
هم ز خجلت جامه بر خود چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می‌فشاند / گه ز حیرت در تن او خون می‌فشاند
گه ز آتش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
حکمت و اسرار و قرآن و خبر / شسته بودند از ضمیرش بر به بر
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
چون بحال خود فرو بنگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدندش همه اصحاب باش / مانده در اندوه و شادی بی‌تلاش
پیش او رفتند سرگردان همه / وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی برده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت‌پرست روم شد یزدان‌پرست
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت‌خواه کار تو رسول

این زمان شکرانهٔ عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
منت ایزد را که در دریای قار / کرد راهی بحر خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن روز سیاه / توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون افروزد او / هرچه باید جمله بر هم سوزد او
قصه کوته می کنم زان جایگاه / بود شادان القصه حالی عذرخواه
شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز / رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کاو فتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / نور می زد در دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بی قرارش کرد درد آن طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بی قرار / در درون او چه عشق آورد بکار
چنگ دل با نفس هردم سخت شد / نوحه در در دگر ماتم سخت شد
کارش افتاد و نبود کس همدمی / دید خود در ره عجایب عالمی
عالمی کانجا نشان ره نیست / گنگ باید شد زبان ازان نیست
در زمانی آن همه ناز و طرب / همچو باران زو فرو ریخت عجب
نعره زد و جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و جان ناتوان / در پس شیخ و مریدان شد دوان
عاجز و سرگشته می مالید خویش / روی خود بر خاک می مالید خویش
زاری می گفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تویی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم بدین بی دین مگیر
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما

باز کرد و پیش آن بت باز شد / با بت خود همدم و همراز شد
شیخ حالی بازگشت از رجو باز / باز شور رسید در مریدان و شاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تک و تازت چه بود
بار دیگر عشقبازی میکنی / توبه بس نانمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد رخ دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پای و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / عیش آمد آن بت دلریش را
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / پیش ازین در پرده نتوانم سوخت
برفکندم پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا باره شوم
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد / غلغله در جمله یاران فتاد

چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در زبان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل او راه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد بود او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه شد اینجا سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که شد آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است / رحمت و نومیدی و مکر و فن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتواند ربود
این یقین از جان و دل باید شنود / نی ز نقش آب و گل باید شنود

حکایت

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوایی باید اندر حل و عقد

تا بود ما را درین ره رهبری / زانکه نتوان ساختن از خودسری

در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رست ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هرچه که گوید آن کنیم

تا بود اختر ازین میدان لاف / گوی ما افتد مگر در کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کو فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش / جمله مرغان شدند آنجا خموش

چون بدست قرعشان افتاد کار / دل گرفت آن پیر از استقرار

قرعه انداختن مرغان

قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعشان بر هدهد عاشق فتاد

جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر می‌باختند

عهد کردند آن زمان کو رهبرست / هم درین ره پیشوا هم رهبرست

حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زو دریغی نیست جان و تن نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در ره آمدند / سایبان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد پس وادی ز راه / از نفیر آن خود نفیر شد بماه

هیبتی زان ره بر ایشان اوفتاد / آتشی در جان مرغان اوفتاد

برکشیدند آن همه بر یکدگر / چه پر و چه بال و چه پا و چه سر

بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود و نی کاهش درو

سالکی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت آن ز غیر پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او بیش روز

آسمان پر انجم و آراسته / هر یکی کار دگر را ساخته

شیخ جندانی که در صحرا گذشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شور سوئی در وی پدید آمد بزور / گفت یا رب در دلم افتاد شور

با چنین رفعت که درگاه تراست / اینچنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفش گفتا که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند

سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

حکایت

جملهٔ مرغان ز بیم هول راه / بال و پر پر خون برآوردند آه

راه می دیدند پایان ناپدید / درد می دیدند درمان ناپدید

باد استغنا چنان جستی درو / کاسمان را پشت بشکستی درو

در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می سنجد درو نی هیچ شک

کی بود مرغی دگر را در جهان / طاقت آن ره نبود یک زمان

چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمع گشتند جمله در یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده

پس بدو گفتند کای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه

تو بسی پیش سلیمان بوده / بر بساط ملک سلطان بوده

رسم و خدمت سر بسر دانسته / موضع امن و خطر دانسته

هم فراز و شیب این ره دیده / هم بسی گرد جهان گردیده

رای ما اینست این ساعت بنقد / چون تویی ما را امام حل و عقد

بر سر منبر شوی اینجایگاه / پس بسازی قوم خود را ساز راه

شرح گویی رسم و آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک

هر یکی راهست در دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دلی

چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بستریم آن شبهت از دلهای خویش

مشکل دلهای ما حل کن نخست / تا کنیم از بعد آن عزم درست

زانکه میدانم کهن راه دراز / در میان شبهه نه به نور باز

دل چو خارج گشت تن در ره نهیم / بی دل و تن سر بدان درگه نهیم

بر کرسی نشستن هدهد

بعد از آن هدهد سخن پرداز کرد / بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهدی با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو هر دو آمدند / چون دو مقری خوش آواز آمدند
هر دو الحان برکشیدند آن زمان / غلغلی افتاد در هفت آسمان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد / بی قراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود نی بیخود پدید

ساز کردن هدهد سخن را

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد
سائلی گفتش که ای برده سبق / تو چه از ما پیش بردی بحق
چون تو همچون ما یکی چون تو را / در میان ما تفاوت از چه خاست

چه کم آید ز جسم و جان ما / چشم تو صافی و روشن جان ما
گفت ای سائل سلیمان را همی / چشم افتادست بر من یکدمی
نه بسیم این یافتم من نی بزر / هست این دولت همه زان یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن یک لحظه طاعت را رها / پس منه طاعت چو کردی بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / هر چه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت سلطان محمود

گفت روزی شاه محمود از شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار
بادتک می‌راند شهبازی یکی / بر لب دریا نشسته کودکی
دام در دریا فکنده بود شست / شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود / هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غمزده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده

کودکش گفت ای امیر پر هنر | هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم بس درمانده | سخت درویش است و تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام | اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر | قوت ما اینست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم | تا کنم انبازی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد | شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت | لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش | گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولت داری بغایت ای غلام | کین همه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نیابی ای پسر | گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از منست اینجا نگاه | زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار | طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز این ز هم نکنم جدا | آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس | لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز رفت | خاطر شه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند | شه بانباز خویشش بر نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست | شاه گفتا هر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد | این بگفت و هم چو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سؤال | کز کجا آوردی این جاه و کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت | زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عتاب | دید آن شب صوفیی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت | گاه خندان گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده | دایما در شر نکونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید | کانچه تو کردی بدین جایت رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین | میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از زیر چشم آن پسر راه | کرد بر من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر | یافتم از عزت آن یک نظر

چشم صاحب دولتی بر من فتاد / شد قبول در بار باز من چو باد

هر که چشم دولتی بر وی فتد / جانش در یکدم بصد بهروزی فتد

تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجود خویش کی یابی خبر

پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو

پیر ما لابد راه آمد ترا / در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه / بی عصاکش کی توانی برد راه

نی ترا چشمست و نی ره کوتهست / پیر در راهت ترا ره کوتهست

هر که شد در ظل صاحب دولتی / نبودش در راه هرگز خجلتی

هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت سلطان محمود غزنوی

تاگهی محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود برکنار

پیرمردی خارکش میراند خر / خار او افتاده و می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده / بار او افتاده و خر مانده

پیش شد محمود و گفت ای بی قرار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

کرد یاری ای نکو جو از آن / من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو رویت نمی بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد فرود آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی من بر روی او

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز سوی شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری / چون روم در راه ظالم لشکری

گرچه می ترسید چتر شاه دید / هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک می راند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شد پیر راه

دید زیر چتر روی آشنا / در صعوبت اوفتاد و در عنا

گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده ام محمود را حمال خویش

شاه با او گفت ای درویش من / چیست کارت تو بگو در پیش من

گفت میدانی تو کارم کج مباز / خویشتن را اعجمی چندین مساز

پیرمردی بام فقیر و بارکش روز و شب بودی بپشتش خارکش
خار بفروشم خرم نان بسی می‌توانستی گرو نانی دو بسی
شه یارش گفت ای پیر نژند نرخ کن تا زر دهم خارت بجند
گفت شاها این من ارزان مخر کم نفروشم بده همیان زر
لشکرش گفتند ای بدخو نش این دو جو ارزد همی ارزان فروش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک زین کم افتد این خریدار نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد کین چنین خاری خرد لاجرم خاری بدیناری خرد
نامراد ... خار بسیارم نهاد تا چو سلطانی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست کارزان زند این چون نهد دست او صد جان ارزد این

سؤال

دیگری گفتش که ای پشت و پناه ناتوانم رهروی چون آدم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم اینچنین ره پیش نامد هرگزم
وادیی دور است و راه مشکلش می‌بمیرم در نخستین منزلش

کوه‌های آتشین در ره بسیست وین چنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد بس که خونها کاندرین طلب در جوی شد
صد هزاران سر درین ره پست نهاد انگه او تنها و پیشرو بر سر فتاد
و چنین راهی که مردان چنین دیا جان دهی و ره پیش کشیدند گرچه یا
از من عاجز چه خیزد جز غبار گر کنم عزمی همی میرم زار زار

جواب

هدهدش گفت ای ضعیف دلحزین تو یکی داری تو دل در بند این
چون ترا اینجا یکی قرب اندکیست خواه میر و خواه زی هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر خلق بسیاری میرند در وی دربدر
ما اگر خواهیم و رنه میریم زار به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست گر بمیریم از غم این هم رواست
چون خطا در جهان بسیار هست یک خطای دیگرم انگار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود به که ناکامی درو جای بود
صد هزاران خلق در طرار رفتند در پی دنیا و در این مردار اند

۶۳۷

گیرم این سودا ز طفلی داریست / تو بکش خشم ورا کفر غفلت
گر کسی گوید غرورست و هوس / چون رسی آنجا تو چون خر بیدی پس
در غرور این هوس گر جان دهم / به که دل بر خانه و دکان نهم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یکنفس از خود نگردیدیم ما
محرم این پرده جان آگهست / زنده دل از خلق و نه مرده از دست
پای در نه گر تو هستی مرد کار / چون زنان آخر دست از دنیا بدار
بر درخت عشق بی برگیست بار / هر که دارد برگ این گو سر بدار
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس از هستی دل برگرفت
مرد را این درد در خون افکند / پس نگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نگذارد / بخشدش آنگاه بدهد خونبها
گر دهد آبیش نبود بی زحیر / دردمندانش بخون باشد خمیر
در بود از ضعف عاجزتر ز مور / عشق پیش آرد بر و سر افکند ور

مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

تمثیل

شیخ خرقانی بنیشابور شد / رنج راه آمد بر او رنجور شد
هفته با ژنده در گوشه / گرسنه افتاده بد بی توشه
چون بر آمد هفته گفت ای اله / گرده نانیم فرما کن چیره
هاتفی گفتش برو این خطه پاک / جمله میدان نیشابور از خاک
چون بروبی خاک میدان سر بسر / نیم جو زر یابی آن را نان بخر
گفت اگر جاروب باشد بالم بدی / ور چه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آلت بر جگر / سینه بجگر نانم ده و خوش خم خور
هاتفی گفتا که آسان بایدت / خاک روبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و گرد و زد از جا سینه / تا بهستد جاروب و غربال از کسی
خاک میرفت و بناخن می شکافت / آخرین عشر بال و زر پاره بیافت
شادمان شد نفس پس آنکه زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد / رفت و آنجا روب و غربالش نداد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تکاپو افتاد و بر آمد ز نفیر

گفت چون من نیست سرگردان کنون — زر ندارم چون دهم نان وان کنون

عاقبت می رفت چون دیوانه — خویشتن را افکند در ویرانه

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم — دید پاره چوب و خوابش برد هم

شادمان شد پسر و گفتای آن — این چنین گر دهی جهان بر من سیاه

زن سرکردی آن من ای جان من — گفت ای جان پدر این آن یتیم

بانگ گفتش که ای نادان خویش — خویشتن بنا شد هیچ نان بی نان خویش

چون نهادی نان شما بر کنار — در نشسته دوم تا که بر حشرش منت بدار

حکایت و تمثیل

بود آن دیوانه دل بر خاک پسته — برهنه می رفت و خلق اندر پسته

گفت یارب جبه ده محکم — همچو خلقان دگر کن خرم

هاتفش آواز داد و گفت هین — آفتاب گرم دادم در نشین

گفت یارب تا کیم دادی عذاب — جبه نبود ترا به ز آفتاب

گفت ده روز دگر صبر کن — تا ترا دیگر جبه بخشم بی سخن

صد هزاران پاره بر هم پیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت ای دانای راز — زنده می دوختی از روز باز

در خزینه جامهای تو بسوخت — کین همه زنده همی بایست دوخت

صد هزاران پاره بر هم دوختی — تا که این درزی گری آموختی

کار آسان نیست با درگاه او — خاک می باید شدن در راه او

بس کسا کامد درین درگه فرو — گر بسوخت که در خشت افتاد زو

چون پس از عمری بمقصودی رسید — عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت تاج الرجال رابعه عدویه

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون بنزدیک حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حجی تمام

قصد کعبه کرد روز حج گذار — شد همی عذر زنانش آشکار

بازگشت از ره و گفت ای ذو الجلال — راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون نمیدیدم روز بازاری چنین — اوفکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانه خود ده قرار — یا در خانه خویشتم گذار

تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه

تا تو گردی اندره حضرت فضول	موج برخیزد ز تند رد و قبول
گه ز پیش کعبه بارت می‌برد	گه درون دیر راهت می‌برد
گر ازین گرداب سر بیرون کنی	هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا	سر بسر گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس	می‌بسوزد وقت تو از یک مگس

تمثیل

بود در کنجی یکی دیوانه خوار	پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می‌بینم ترا اسیستی	مست در اهلیت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس	چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله روز از مگس دارم عذاب	جمله شب نایدم از کیک خواب
نیم پشه بر سر نمرود شد	مغز آن سرگشته پر از دود شد
من که نمرود وقتم ای عجب	کین همه کیک و مگس دارم نصیب

سؤال

دیگری گفتش گنه دارم بسی	باک نه چون ره برد آنجا کسی

چون

چون مگس آلوده باشد بی خلاف	کی رسد پیش سیمرغ زند کوه قاف
چون ز ره سرتافت مرد پرگناه	کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب

گفت ای غافل مشو نومید ازو	لطف می‌خواهد کرم جاوید ازو
گر به آب پاک نیندازی سپر	کار دشوارت شود زیر و زبر
گر نبودی در تایب را قبول	کی بدی هر شب برای او نزول
گر کنی گردی در توبه باز	توبه کن این در نخواهد شد فراز
گر برین در راستی از صدق پی	صد فتوحت پیش باز آید ز پی

مثال

کرده بود آن مرد بسیاری گناه	توبه کرد از شرم و باز آمد به راه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت	توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز ره افتاده بود	در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد ازان دردی دل آمد در رهش	در خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت	خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابه‌ای / دل در آتش داشت در خونابه‌ای
گر غباری در رهش افتاده بود / ز آب چشم او همه بنشانده بود
در سحرگه هاتفی آواز داد / ساز کارش کرد و کارش باز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان / چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم از تو و بپذرفتمت / می‌توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نگشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم / تو غرامت کرده ما ایستاده‌ایم

حکایت جبرئیل

یکشبی روح الامین در سدره بود / بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان میخواندش / می‌ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست / نفس او مرده دل او زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان / زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت / نیز در دریا و وادی و دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب / همچنان لبیک می‌آمد جواب
از کمال غیرت او در سر بگشت / بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای اله / سوی او این بنده را بنمای راه
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار / کان زمان میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش / سوی حضرت باز آمد با خروش
بر زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز / پرده برکن در پیش من زین کار باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دلسیاه / می‌نداند او غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط / من چو میدانم نکردم ره غلط
هم کنونش ره دهم تا پیشگاه / لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این نز علت است / کار بخشش آنجا همه بی علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو / هیچ نیست افکنده کم هیچ تو

حکایت

صوفی میرفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود

کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می فروشم سخت ارزان کو کسی

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — میدهی بهیچی بهیچ گفت دور

تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس — کس بهیچی کی دهد چیزی بکس

هاتفی گفتش که ای صوفی درای — یک قدم زان خاک هستی برتر ای

تا بهیچی ما همه چیزت دهیم — ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم

هست رحمت آفتابی تافته — جملهٔ ذرات را دریافته

رحمت او که چنین با پیغامبری — در عتاب آمد ز بهر کافری

تمثیل

حق تعالی گفت قارون زار زار — خواند ای موسی ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ باری را جواب — گر بزاری یک رهم کردی خطاب

شاخ شرک از جان او برکندمی — خلعت دین در برش افکندمی

کردی ای موسی بصد دردش هلاک — خاکسارش سر فرو بردی بخاک

گر تو او را آفریده بودیی — در عذابش آرمیده بودیی

آنکه بر بی رحمتان رحمت کند — اهل رحمت را ولی نعمت کند

هست از دریای فضلش بی دریغ — در بر او جرم ما یک اشک میغ

هر کرا باشد چنان بخشایشی — کی تغیر گیرد از آلایشی

هر که او عیب گنه کاران کند — خویش را از خیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه — گفت می بردند تابوتش براه

چون بدید آن زاهد و کرد احتراز — تا نباید کرد بر مفسد نماز

در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب — در بهشت عدن رو چون آفتاب

مرد زاهد گفتش آخر ای غلام — از کجا آوردی این عالی مقام

در گنه بودی تو تا بودی همه — پای تا فرقت بیالودی همه

گفت از بی رحمی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار

عشقبازی بین که حکمت می کند — می کند انکار و رحمت می کند

حکمت او در شب چون پر زاغ — کودکی را میفرستد با چراغ

بعد از آن بادی فرستد تیز رو　　کان چراغ او بکش برخیز رو
چون بگیرد طفل را در ره گذر　　گر چه گشتی آن چراغ ای بی‌خبر
گر همه کس جز نمازی نیستی　　علتش را اعتباری نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام　　لاجرم خود را چنین آمد مدام
ذره را و صد هزاران حکمت　　قطره‌ای از جمله بحر رحمت
روز و شب این هفت پرگار ای پسر　　از برای تست بر کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست　　خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند　　جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی　　زانک ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانت کل کل　　خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در یافت جانت شد پدید　　جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا عضوی ازوست　　نیست جان از کل جدا جزوی ازوست
چون عدد نبود درین راه احد　　جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو　　می‌ببارد تا فزاید شوق تو

چون درآید وقت رفعتهای کل　　از برای قیمت خلعتهای کل
هر جزایی کان ملایک کرده‌اند　　از برای تو فدالک کرده‌اند
جمله طاعات ایشان کردگار　　بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت عباسهٔ طوسی

گفت عباسه که روز رستخیز　　چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان از گناه　　رویها کرده بیکساعت سیاه
خلق تشنه سر بپا حیران مانده　　هر یکی نو سیه پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک　　صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک　　وافکند اندر سر این مشت خاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله　　از چه بر ما می‌نهند این قوم راه
حق تعالی گوید ای روحانیان　　چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کارسازی کرد تمام　　نان برای گرسنه باید مدام

سؤال

دیگری گفتش که هر سو می‌روم　　هر زمانی من بشاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه جهد و نیستی گاه نیست گاه هست
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
گه بر و تا بنگرم دیو از رهم / گه فرشته ولوله آرد ناگهم
در میان هر دو حیران مانده‌ام / چون کنم در چاه و زندان مانده‌ام

جواب

گفت آری این بود در هر کسی / زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه پیکی بودی از نخست / انبیا را کی بدی حجت درست
چون بود در طاعت دل بستگی / در صلاح آید بسی آهستگی
تا نگند کوه عمری سرکشی / تن فرو ندهد به آرام و خوشی
ای شده پستان غفلت جای تو / گره مطلوب پیه تا پای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست / پیه خوردن چیست زنگار دلست
چون تو دایم نفس را می پروری / کم نباشد از مخنث کو سری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه / کس بسوی او بکجا می برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدش هر کسی
سائلی گفت ای بزرگ دین‌جوی / این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تر دامنی / در ره دنیا نه مردی نه زنی
من چو ایشانم همی در راه دین / نی زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در ناجوانمردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش خود دستار خوان راه کرد
گر تو پیش آیی چو موسی در نظر / خویشتن را از زنی باشی بتر
مدح و ذمت گر تفاوت می کند / بت گری باشی که او بت می کند
گر تو حق را بنده‌ای بتگر مباش / ور تو مرد ایزدی آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام / از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی / مرد حق شو عزت از عزی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / چون نمایی خویش را صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار
خویش را دیگر تو سرگردان مدار

باز جستندش

هر کرا که اطاعت او کند اکرم

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار / مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را / خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار / از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر و این کشور بگوی / یا نه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی / سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار / کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بی خویشتن / شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتش که هست او بیگناه / از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او صادق نبود / در طریق عشق ما عاشق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار / سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بر وی به از جانان بود / عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی / شهریار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او / خسرو عالم شدی درویش او

لیک

لیک چون در عشق دعوی دار بود / سر بریدن بایدش ناچار زود
هر که در عشقم سر خود دارد او / مدعیست و در این ره دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ / کم زند در عشق ما لاف دروغ

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضیی ایشان ز یک سو برد باز / گفت صوفی خوش نباشد جنگ و ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید / این خصومت از چه در سر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از سر بیندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضیم نه مردی معنوی / زین مرقع شرم میدارم قوی
هر دو را بر سر مقنع داشتن / به بود زینسان مرقع داشتن
چون تو نی مردی نه زن در کار عشق / کی توانی گرد حل اسرار عشق
گر تو اندر راه عشقی مبتلا / بر فکن برگستوانی از بلا
گر بدعوی خسرو این میدان کنی / سر دمی بر باد و ترک جان کنی

هر بدی کاید پیش ازین مغز تو | تا بر سر اسپی نمانی باز تو

سوال

دیگری گفتش که نفسم دشمنست | چون روم ره راه که ره زن منست
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم | می ندانم باز و پستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا | وآشنا نیست این سگ حادثه
در عجایب مانده‌ام زین بی وفا | تا چه راه او می شود در آشنا

جواب

گفت این سگ در جوالت کرده خوش | همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعورست | هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
گر کسی بستایدت اما دروغ | از دروغ نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود | کز دروغی اینچنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی | کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی | در جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر چو پیری بود کار | جان خرف درمانده تن گشته نزار

با چنین عمری بجهل آراسته | کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلیست | حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی | بنده کی سگ کند آخر کسی
صد هزاران آل بمرد از سرخی | وین سگ کافر نمیرد همی

تمثیل

یافت مردی گورکن عمری دراز | سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا تو عمری گورکندی در مغاک | چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب تر ز حال | کین سگ نفسم ز من هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد | یک دمی فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یکشبی عباسه گفت ای حاضران | این جهان گر پر شوند از کافران
پس همه از بدکاری بوالفضول | از پی صدقی کشندی ما قبول
این تو اندر وی اما آمدند | انبیا این صد هزار و بیست و اند
نشود این نفس کافر یک زمان | با مسلمان یا بمیرد در زمان

ما همه در حکم نفس کافریم / در درون خویش کافر پروریم
کافرست این نفس نافرمان کن / کشتن او سهل شود آسان مکن
چون مدد می یابد این نفس از دو را / بس عجب باشد اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد مقیم / روز و شب این نفس سگ او را ندیم
اسب چندانی که می تازد سوار / در برابر میدود سگ در شکار
هر که دل از حضرت سلطان گرفت / نفس از دل نیز هم چندان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را زبون خویش کرد / گرد کفشش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بند گران / خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده‌ای پوشیده می شد پیر راه / ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای ژنده‌پوش / گفت هان ای بیخبر تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست / لیک ما خود را ستودن گاه نیست
لیک چون شد و جسم چون من سگی / به ز چون تو صد هزاران پشکی

زانکه جانت در وفای این شناخت / نفس تو از خرخری بر ساخت
وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو شده در زیر بار او اسیر
بر سرت افسار گردد روز و شب / تو بامرش اوفتاده در طلب
هر چه خر باید ترا ای هیچکس / کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیک چون من سر ز تن بشناختم / نفس خود را من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم برو / نفس سگ بر تست و من بنشسته برو
چون خر من بر تو میگردد سوار / چون سگی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته رنگ نفست خوشی / تو در افکندی ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد / از دلت نور و ز تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش / پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این همه چندین سپاه و لشکرند / سر بسر پیک اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد / یعنی از پس میر ما در می رسد
چون در آمد آن همه سوی سپاه / هم تو بازافتی و هم نفست ز راه
خوشخوشی با نفس سگ در ساختی / عمر شیرینی با او بهم در باختی

پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قوت او آمدی

چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو چه افتی زنک سنگ زر تو هم

ور زهسم انجا جه اخواهید شد / بس بفرقت با خدا خواهید شد

غم مخور گر با هسم انجا کم رسیم / ز زنگ و در دوزخ خوشی باهم رسیم

تمثیل

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را ز هم افکند باز

ماده می پرسد نر کای رخنه جوی / ما کجا باهم رسیم آخر بگوی

گفت اگر ما را بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

سوال

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نیایم بزور / در دلم از عین او افتاد شور

چون کنم کز وی نجاتی باشدم
وز می معنی حیاتی باشدم

گفت

جواب

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / ز برت ابلیس نگریزد ز تگ

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست / سر بسر اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچکس را با تو کار

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز / من ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم / پس همه فرمان شیطان میبرم

دیوت از ره برد و لاحولیت نیست / از مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی / خاک بر فرقت که مردار آمدی

چون بد و وادی تو همره و سرکه ست / کی توانی داد آسانش ز دست

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار / این زمان نیکویست بحکم بدار

ای ز غفلت غرقه در پای آز / مانده وا از فطنت عون وا ز نمرود باز

هر دو عالم در لباس تو نیست / اشک می بارند و تو در معصیت
چیست دنیا آشیان حرص و آز / مانده از فرعون و شداد باز
گاو قارون کرده حق بگذاشته / گاو شد او ش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشیء نام او / تو چنین آویخته در دام او
ریخ دنیای این دون تا کی ترا / لاشه به بوده زین لاشیء ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا و بد یک ذره زین لاشیء بدست
هر کرا بگیست در لاشیء دم / او بود صد باره از لاشیء کم
هر که از یک ذره لاشیء کم بود / کی بود ممکن که مرد آدم بود
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته
بجو مردان چشم زین آتش بدوز / ور نه چون پروانه زین آتش بسوز
چون بود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر از وی میگریز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
این همه آتش ترا در پیش و بس / نیست ممکن گر نسوزی یک نفس

در نگر

در نگر تا چیست جای آن ترا / گر چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

غافلی شد پیش آن صاحب چله / کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تبلیس راه / کرد بر من دین بطراری تباه
مرد گفتش کای جوانمرد عزیز / آمده بود پیش از تو ابلیس نیز
با گله بود از تو و آزرده بود / خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
تو بگو او را که عزم راه کن / دست از اقطاع من کوتاه کن
من بدان پس میکنم آهنگ سخت / زانک در دنیای من زد چنگ سخت
گفت دنیا جمله اقطاع منست / مرد من نیست آنکه دنیا دشمنست
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام / نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

خواجه می گفت در وقت نماز / کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود از و / گفت رحمت می نپوشی زود از و
تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می خرامی از تکبر هر زمان

منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت اینجا کی بود در پرده راست

نیک بنگر تا تو با این جمله کار / جای رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یک گرده قسمت داریی / آنگهی تو جای رحمت داریی

تا بگردانیی ز ملک و مال روی / یک نفس پس بنمایدت این حال روی

روی آن ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاکدینی گفت مشتی حبه جوی / مرد را در نزع گردانند روی

پیش ازین آن بیخبر را بر دوام / روی گردانید بایستی مدام

برگ ریزان تخم بنشانی چه سود / روی اکنون چون بگردانی چه سود

هر که این کشف بگرداند روی / او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

سوال

دیگری گفتش که من زرد و پستم / عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست / همچو گل خندان نه بتوانم نشست

عشق

عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرد بر دعوی بی معنی فرا

جواب

گفت ای در صورتی حیران شده / از دولت صبح صفت پنهان شده

روز و شب تو روز کوری مانده / بسته صورت چو موری مانده

مرد معنی باش در صورت مپیچ / چیست معنی اصل صورت چیست هیچ

زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود بر خاکش افکن زینهار

نی کسی را از زر او یار سیی / نی ترا از وی هیچ برخورداریی

گر تو یک جو زر دهی درویش را / گاه او را خون خوری که خویش را

ماه نو مزد دکان می بایدت / جه دکان آن مزد جان می بایدت

جان شیرینت شد و عمر عزیز / تا درآید از دکانت یک پشیز

این همه چیزی بهیچی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیک صبرت هست تا در زیر دار / زر دبانت از زیر بکشد روزگار

عز دنیا می بباید دینت نیز / دین و دنیا دست ندهد ای عزیز

تو فراغت جوی اندر شغل / چون بیابانی در تو افتد ولوله

نفقه کن چیزی که داری چار سو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هر چه هست آن ترک می باید گرفت / زانک جان هم ترک می باید گرفت

چون ترا دوست جان نتوان گذاشت / مال و ملک این و آن نتوان گذاشت

گر پلاسی خوابگاهت آمدست / آن پلاست بند راهت آمدست

گر نسوزی این پلاس انجا زبیم / کی رسی فردا ازینهای گلیم

آن پلاست بکش بسوزی حق شناس / تا کی از تزویر با حق هم پلاس

هر که صید وای خود شد وای او / گم شود از وای سر تا پای او

واو و حرف آمد الف واوای غلام / هر دو را در خاک و خون منهی مدام

واو را چنی میان خون قرار / پس الف را چون میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر

شیخ می دانست و چیزی می نگفت / همچنان میداشت آن زر در نهفت

آن مرید او و پیر راهبر / هر دو می رفتند با هم در سفر

وادی ایشان پیش آمد بس سیاه / واشکارا شد دران وادی دو راه

مرد می ترسید اندیشش بود زر / هر دو راه هوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / در کدامین ره رویم انجایگاه

گفت عیانت بیفکن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی شد رواست

زر کسی را جفت گردد پیم او / دیو بگریزد ز تنگ از بیم او

در حساب پکوی زر از حرام / موی بشکافد بطراری مدام

بازو ویج چون خر لنگ آید او / دست زیر سنگ بی سنگ آید او

چون بطراری سپید سلطان شود / چون بدین داری رسد حیران شود

هر که رو زین راه زد گمره بماند / پای بسته در درون چه بماند

یوسفی بر سیر کن زین جاه ژرف / دم مزن کین جاه دم دارد شگرف

سوال شیخ حسن بصری از مهمان رابعه

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته کو هیچکس نشنیده ا / بر کسی نی خوانده نی دیده ا

آن ترا از خویشتن روشن شدست / آن بگو کز شوق جان من شدست

رابعه گفتش که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوش دل شدم / دو درست سیم آمد حاصلم

مرد و نگرفتم بیک دست آن نان / این درین دستم گرفتم آن در آن

زانک ترسیدم که چون شد سیم جفت / راه زن گردد شر و شوان نهفت

مرد دنیا جان و دل بر خوان نهد / صد هزاران دام دیگر گون نهد

تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام

وارثش او را بود آن زر حلال / او بماند در غم زر در وبال

ای پدر سیمرغ را بفروخته / دل ز عشق زر چو شمع افروخته

چون درین ره می نگنجد موی زر / نیست کس را گنج هیچ و بوی زر

گر قدم در ره نهی تو همچو مور / از پی موی بگیرندت بزور

چون سر مویی حجاب روی تست / هیچ کس از سر این کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او

از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود

همدمش حق بود او همدم بس است / گر نباشد همدمی هم حق بس است

عابدی بود وش درختی در میان / بر درختش کرده مرغ آشیان

مرغ خوش الحان خوش آواز بود / زیر نیک آواز او صد راز بود

یافت عابد از خوشی آواز او / اندکی انسی بدو آوازی او

حق سوی پیغامبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار

می بباید گفت کاخر ای عجب / این همه طاعت بکردی روز و شب

سالها از شوق من می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی

گر چه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کردت آخر در جوال

من ترا بخریده و آموخته / تو ز نادانی مرا بفروخته

من خریدار تو تو بفروخته / ما وفاداری ز تو آموخته

تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت مائیم بی همدم مباش

سوال

دیگری گفتش دلم پر آتش است / زانک زاو بود من جای خوش است

هست قصر زرنگار و دلربای / خلق را نظارهٔ او جان فزای

عالم شادی مرا حاصل ازو / چون توانم برگرفتن دل ازو

مرغانم در ان قصر بلند | چون کنم آخر دل زین وادی کند
شهریاری چون درم کلی بدست | چو کنم بی انجمنان قصر نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم | تا گزیند در سفر داغ و الم

جواب

گفت ای دون همت نامرد تو | سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخنست این جمله دنیای دون | قصر تو چندست زین گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمدست | با اجل زندان محنت آیتست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست | لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار | خرج شد بر قصر دیناری هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام | پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار | پیش خدمت با طبقهای نثار
شه همه یکسان ندیمان را بخواند | پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال | هیچ باقی هست از حسن و کمال

هرکسی

هرکسی گفتند در روی زمین | هیچکس را نیست قصری انچنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت | رخنه مانده است آن عیب است سخت
گر نبودی قصر را زان رخنه عیب | تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه | خشم برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفت ای شهی سرفراز | رخنه هست آن ز عزرائیل باز
تا کی آن رخنه توانی کرد سخت | ورنه چه قصر و چه تاج و تخت و بخت
گرچه این قصر است چون خرم بهشت | مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ پاینده نیست این جای زیب | لیک نیست اینجای جای چند عجب
زین سرای قصر خود چندین مناز | رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی جای تو | با تو عیب تو نگوید وای تو
گرد آن بازاری آشفته کار | زر بسر عجمی سرا ای زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام | دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب | تا سرای او ببینند از عجب
روز دعوت مرد هیچو میدوید | زر قضا دیوانه اورا بدید

گفت خواهم این زمان آیم بجنگ | بر سرای تو زنیم ای خام رگ
گفت مشغولم مرا معذور دار | این بگفت و کفه رخت در ردار

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار | روز و شب بیخواب بودی بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت | کاخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبان عشق یار | خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبان را خواب کی لایق بود | خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در پیش است | کی توانم نزد خود دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی | وام نتوان کرد این خواب از کسی

هر شبم عشق امتحانی میکند | پاسبان را پاسبانی میکند
کاه بر فرقی و چوبک میزدی | که زخم بر روی در برگ میزدی

کرجی

گر بگفتی بگریان بیخواب خور | عشق دیدی از زبان خوابی دگر

جمله شب خلق را نگذاشتی | تا بخفتندی و افغان داشتی
درستی گفتش که ای در تف و تاب | جمله شب نیست یکلحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست | روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبانرا کار بیخوابی بود | عاشقانرا روی بی آبی بود

حکایت

چون ز جای خواب آب آید درون | کی بود ممکن که خواب آید برون

عاشقی با پاسبانی یار شد | خواب از چشم بدریا بار شد

پاسبانرا عاشقی نغز اوفتاد | کار بیخوابیش در نغز اوفتاد

آنکه بی خوابی درو شورش بود   خواب را هرگز سر شورش بود
پاسبانی کن بسی در کوی دل   زانکه دزدانند در پهلوی دل

هست دزدان دل گرفته راه   جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت   عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را پیکی ازین دریای خون   معرفت آید ز بیخوابی برون

هرکه او بی خوابی بسیار برد   چون گهر شد دل بیدار برد

چون ز بیخوابیست بیداری دل   خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودم غرق بود   خفته را فریاد نتواند شنود
عاشقان رفتند در پنهان همه   پاسبانان مست خفتند آن همه

هرکه گشت

هر که را شد ذوق عشق او پدید   ذو دنیا به سر دو عالم رسید
تو همی زن باش کان مردان رود   نوش کرد و ماند آنچه می بایست کرد
گر زنی باشی شوی مرد شگرف   ور تو مردی شو در پیچ بای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مرد عشق   ذره ذره هر که تا بد در عشق
گر بود مردی نفسی زاید ازو   در زنی وبس که مرد آید ازو
زن ندیدی بی تو کز آدم بزاد   مرد نشنودی که از مردم بزاد
تا نباید آنچه می باید تمام   کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون نباید ملک حاصل آیدت   حاصل آید هرچه در دل آیدت
ملک این دوران و دولت این شمر   دور زین عالم ازین دولت شمر
گر شوی قانع بملک این جهان   تا ابد ضایع نمانی جاودان
هر که رو در عالم عز آورد   بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود   نه فلک در بحر او فلکی بود
گر بدانندی ملوک روزگار   ذوق یک شربت ز بحر بی کنار

جمله در ماتم نشینندی دو ور / روی یکدیگر نه بینندی دو در

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ / دید انجا بیدلی دیوانهٔ

سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار آن کوهی که داشت

شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش

تو نه شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی

گفت اگر میدانی ای بیخبر / کز که درافتادهٔ زیر و زبر

هستی خاکستر و حالت تمام / جمله آتش ریزئی بر سر مدام

وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نی درو دعوی و نی معنا بود

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیکدم کشوری

هفت دریا یک شمر انجا بود / هفت اختر یک شرر انجا بود

هشت جنت نیز انجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبز پوش از بیم سوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر تر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نه نو دارد انجا نی کهن / خواه انجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانم که خوابی دیده

گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد ز آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

هر دو عالم گر شود یکباره نیست / در جهان خود نقطهٔ انگاره نیست

گر فشاند و بود واز مردم اثر از سر یک قطره باران در گذر
گر بریزد جمله پس ها بخاک موی حیوانی اگر بود و جباک
گر شد اینجا جزو و کلی کل تباه کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر یک ره گشت این ظلمت کم قطع از هفت دریا گشت کم

حکایت

در خراسان بود برناسی جوان او فتاد آن ماه یوسف وش بجان
بر زبر افتاد خاک او را سپس عاقبت زانجا بر آوردش کسی
حال جز وی گشته بود و روزگار باد و دم آورده بودش کارو بار
آن نکو سیرت محمد نام داشت تا بدان عالم ازو یک کام داشت
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر ای چراغ چشم و ای جان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن یک سخن گو گفت آخر کو سخن
محمد گو پدر گو هیچ کس این بگفت و جان بداد این بود و بس
درنگر ای سالک صاحب نظر تا محمد گو و آدم در نگر
نام اختر گو و ذریات گو نام جزویات و کلیات گو

گوزنیل

گو زمین گو کوه و دریا گو فلک گو پری گو انس گو دیو و ملک
گو کنون آن صد هزاران تن زخاک گو کنون آن صد هزاران جان پاک
گر بوقت جان بدادن هیچ هیچ گو کسی گو جان و دین گو هیچ هیچ
هر دو عالم او صد چندان که هست گر لباد در به بیزی از جه هست

چون سرای هیچ هیچ آید ترا بر سر غربال هیچ آید ترا

دیده باشی کان حکیم پر خرد تخته خاک آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار ثابت و سیار سازد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین که بران حکم کند کاهی برین
هم نجوم هم بروج آرد پدید هم نزول هم خروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت بر کشد خانه موت و ولادت بر کشد
چون حساب نحس کرد و پس از آن گوشه آن تخته گیرد و ببرد از آن

پافشاند گو بیا هرگز نبود | اینقدر نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم ز هیچ هیچ | نیست همچون صورت آن تخته هیچ
تو نداری تاب این کنج گزین | گرد این کم گرد و در کنجی نشین
جملهٔ مردوزنان اینجا شدند | از در عالم بی نشان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو | گر همه کوهی نخسپی کاه تو

حکایه

آن مگس میشد ز بهر توشه | دید کندوی عسل در گوشه
شد ز شوق آن عسل دلداده | در خروش آمد که کو آزاده
کز من مسکین جوی بستاند او | از درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر ببار آید چنین | هیچ نیکو نبودم جز انگبین
گرو کار از وی شنید ای سر بپیش | در درون راهش بداد از لطف خویش
چون مگس را با عسل افتاد کار | پا و دستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او | وز جهیدن سخت شد پیوند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت | وانگبینم تلخ‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم | کز این درمانده کی بیرون آرم

[illegible]

ادرکارین

روزگاریست ای آشفته کار | تا بغفلت میگذارد روزگار
عمر در بیحاصلی آمد بسر | کو کنون تحصیل را عمری دگر
جز این وادی مشکل قطع کن | باز بر از جان و از دل قطع کن
زانکه تا با جان و با دل همبری | مشرکی و از مشرکان غافلتری
جان برافشان در ره دل کن نثار | ور ز استغنا نگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوشی نامدار | برد از وی دختر سگبان قرار
شد جهان در عشق آن دلبر زبون | گر دلش بیرد چو دریا موج خون

برابد انکه چند روزی او | شب تنهی جون سکان در کوی او
مادر دختر ازان اکاه شد | کفت شیخا جون دلت کمراه شد

پیشه ما هست سکبانی و بس | در دلت کر راست داری این هوس

رنک باکیری و سکبانی کنی | بعد سالی عهد دهانی کنی
جون نبود ان شیخ اندر عشق سست | خرقه را بفکند و شد در کار جست
بالسک در دست در بازار شد | قرب سالی از پی ان کار شد

مهو دخترا

صوفی دیکر که بودش همنفس | جون جنان دیدش بکفت ای هیچکس
مدتی سی سال بودی مرد مرد | این جه اکر دی و این هرکز که کرد
کفت ای غافل مکن قصه دراز | ور تنک کیر بر ده کنی این قصه باز
حق تعالی داد این اسرار راز | با تو کردانند سی این کار راز
جون به بیند طعنه پیوست تو | حک نهد از دست من و دست تو
جند کویم کین دلم از درد زاد | خون شد و یک دم نیامد مرد زاد
من به پهلو ده شدم بسیار کوی | وز شما یک تن نشد اسرار کوی
کر شما اسرار دان ره شوید | استیکی از درد من اکه شوید
کر بکویم بیش ازین در رهبری | جمله در خوابند کوره رهروی

حکایت

کفت آن دیوانه را مردی عزیز | جیست عالم شرح ده اینجا بنیز
کفت هست این عالم پر نام و ننک | همجو نخلی بسته از صد کونه رنک
کر بدست این نخل می مالد کسی | آن همه خود موم کرد و بی شکی
جون همه مومست و دیکر هیج نیست | ره که جندان زنک جیزی نیست

حکایت

رفت پیش بوعلی آن شیرزن / کاغذ زر برد کین بستان ز من
پیرزن در حال گفتا ای بوعلی / از یکی آوردهٔ آخر جوی
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز / خود نخواهم نستانم آخر هیچ چیز
دادش جواب
پیرزن [illegible] هم او را که ای / در دو عالم خود نبینی هیچ کس
بخود
تو درین ره مرد احول عقدهٔ / چند بینی غیر ازین احول شدهٔ
... دو دیده اینجا غیر نیست / زانکه اینجا کعبه نی و دیر نیست
هم شنو از وی سخنها آشکار / هم بدو مانده وجود تو آشکار
هم جز او کس را نه پیوند بگزمان / هم از او کس نماند جاودان
هم درو هم او و هم با او بود / هم برون از هر سه این نیکو بود
هرکه در دریای وحدت گم نشد / گر همه مردم بود مردم نشد
هرکه از اهل هنر وز اهل غیب / آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کین آفتاب / با خودش گیرد اندر بر زه نقاب
هرکه او در آفتاب خود رسید / تو یقین میدان که نیک و بد ندید

تا تو با سعی نیک و بد اینجا بود / چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز / نیک و بد بینی بسی در راه باز
تا که از هستی پدیدار آمدی / در گرفت خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودیی / یعنی از هستی معطل بودیی
از صفات خود بکلی پاک شو / بعد از آن بادی بکف خاک شو
تو کجا دانی که اندر تن ترا / چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند / خفته‌اند و خویشتن گم کرده‌اند
گر سر موی فرا ایشان رسی / هر یکی را بچو صد ثعبان کسی
هر یکی را دوزخ پر مار هست / تا بسر داری ز دوزخ کار هست
گر برون آیی ازینها پاک تو / خوش بخواب اندر شوی در خاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار / می گزندت سخت تا روز شمار
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز / بر سر اسرار توحید آی باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه / جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد زانکه گویا آید او

بوالعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون / برمکد از جان آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند در جایگاه / قوت خود سازد از آن تا دیرگاه
تا کهی باشد که از چه سرای / چوب اندر دست خیزد از جای
خانه آن عنکبوت وان مگس / جمله ناپیدا کند در یک نفس
بیت دنیا را که دردی ساختی تو / چون مگس در خانه آن عنکبوت
که همه دنیا مسلم آیدت / گم شود تا دیده برهم بایدت
گر شاهی سرفرازی میکنی / طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب کز بخوردی مغز خر / ملک کاوانرا دهند این بیخبر
هر که زد کوسی و علم در درویشی بیت / اهل ادکان بانگ بادی هیش بیت
است بادی در علم در کوس و بانگ / با دو بانگی کم ارزد نیم دانگ
ابلهی بیهوده کی چندین متاز / در غرور خواجگی چندین مناز
بت آخر برکشیده از پلنگ / برکشد آن از تنت ایام بیدرنگ
چون محال آمد بدیدار آمدن / گم شدن به یا نگونسار آمدن

...ز و کرده و کل شو در کل زنجیره / صورتی باشد صفت نه جان بخود
...سه چهار آید برون از نه چهار / صد هزار افزون بود وز صد هزار
...ور و پرستان این سر عجب / صد عجز از آن عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست او رفت او چه / مانده سر طفلی کوزه او زده کر
...ور ز بر هر که این سر تا نشست / سر ز خلک دو جهان برخاست
...گرد آن بازاری آشفته کار / اندر عجبی سرای در نگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوت آغاز کرد و ز جمع عام
خواند خلق را بعد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب
...روز دعوت مرد پیچود میدوید / از قضا دیوانه او را بدید
گفت خواهم کین زمان آیم بیک / بر سرای تو زیم ای خام رگ
...لیک مشغولم مرا معذور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیده آن عنکبوت بی قرار / در خیالی میکند از روزگار
...پیش کیرد وهم دور اندیشی را / خانه سازد و بیخی خویشش را

بیت همگی سرفرازی کردنت | سر بنه تاکی زبازی کردنت
یا بنه این سروری دیگر مکن | یا سر بازی بنه در سر مکن
این سرا و باغ تو زندان تو | این تن و جان نیز بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پر غرور | چند پیمایی جهان پر غرور
چشم همت برگشا و ره ببین | پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی بپای درگاه جان | خود بگنجی رو ز غیرت در جهان

پیش سگی روی کرانی میدوید | در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار | آخر این ره چیست برگو آشکار
گفت ماندستم به تنگنای جهان | تنگ شد این جهانم این زمان
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست | در بیابان فراخ تنگ ناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا | تو کجا افتاده آخر ینجا
گر ترا صد وعده بخوش میدهند | آن نشان را از سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا درگذر | همچو شیران کن ازین آتش گذر

گر تو آزادی

گر گذر کردی ز مال خویش بایدت	بس بپای خوشدلی پیش آیدت
آتشی در پیش و راه سخت دور	تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته	در میان کاری چنین برساخته
گر ببینی دیده جان برفشان	گر جهان نه نام دارد نی نشان
گر ببینی چنین نه چنین هیچ تو	چند گویم بیش ازین کم هیچ تو

حکایت

از پس تابوت می شد سوگوار	بی قراری و ابنکی میگفت زار
کای جهان نادیده من چون شدی	هیچ نادیده جهان بیرون شدی
بی دلی چون آن شنید و کار دید	گفت صد باره جهان اکنون دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو	همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظاره عالم کنی	عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا تنیده داری تو از نفس پلیس	در نجاست گم شود جان نفیس

حکایت

عود می سوخت آن یکی عاقل بسی	آخ آخی زد و از خویشی آنجا کسی

مر ورا گفت آن عزیز نامدار — تا شود خرسند بسوخت آن سوز و زار

سوال

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندی مرا کردست بند

عشق او آمد مرا در پیش گرد — عقل من بربود و کار خویش کرد

شد خیال روی او در روز من مرا — وآتشی زد در همه خرمن مرا

یک نفس بی او نمی یابم قرار — گفته ام صد صبر کردن زان نگار

چون دلم زین بیش بود در کار خویش — راه چون گیرم من سرگشته پیش

روی او در پیش می باید گرفت — صد بلا بر خویش می باید گرفت

من نمی بینم رخ آن ماه روی — چون توانم یافت هرگز راه جوی

برد من از دست درمان گذشت — کار من از کفر و ایمان در گذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست — آتشی در جان من از شوق اوست

گر ندارم من درین اندوه کس — هم دلم در عشق او اندوه بس

عشق او در خاک و در خونم فکند — زلف او زیر و زبر چونم فکند

من چو بی طاقت شدم در کار او — یک نفس نشکیبم از دیدار او

خاک کردم غم او از خون دلم — حال من این نیست اکنون چه کنم

جواب

گفت ای در بند صورت مانده — پای تا سر در کدورت مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت بازی ای حیوان صفت

هر جمالی را که نقصان بود — مرد را آن عشق او تاوان بود

هر جمالی را که نبود این زوال — کفر باشد نیست گشتن زان جمال

صورتی از خون و خلط آراسته — کرده نام او مه ناکاسته

گر شود آن خلط و خون زایل ازو — زشت تر نبود درین عالم ازو

رنگ چندین از خلط و خون بود — دانی آخر آن نکویی چون بود

گر برافتد پرده از پیش نگار — همچو دیوار ماند سنگ و دیار

محو کرد و صورت آفاق کل — بحرها یکی بدل کرده بدل

دوستی صورتی کان مختصر — دشمنی کرد و همه [illegible]

وانکه او در دوستی چیست — دوستی آن نیست کو سینه چیست

هر چه چندین دوستی زو گرفت — پس پشیمانی که تا که گیرد بت

الحکایت

دردمندی عاشقی شبلی میگریست — شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من — از جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازینست — این چه غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین این بار تو — کو نمیرد تا بمیری زار تو
دوستی از مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا — هم از ان صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت رود بیرون ز دست — او از ان صورت کند در خون نشست

تمثیل

تاجری مالی و سیمی چند داشت — یک کنیزک با دو لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آزار شد — بس پشیمان گشت و بیچاره شد
رفت از بس خواجه او بیقرار — میخریدش باز افزون از هزار
راز روی او جگر میسوختش — خواجه دیگر نمی بفروختش

مردمی رفتی میان رهروان — خاک بر سر می فشاندی بر دوام
رازیی گفتی که این ماتم بس است — وین چنین دانی سزای آن کس است
گر جماعت رفت چشم و عقل و بخت — ولعبه خود را بدینادنی فروخت
در و زیا بازاری چنین آراسته — تو زبان خویش را بر ساخته
هر نفس انفاس عزت گوهرست — سوی تو هر دو ز تو سبرست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست — وصف او بر خویش نعمتهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده — در جدای تا بس صبور افتاده
حق ترا پرورده با صد عز و ناز — تو ز نادانی بعزی مانده باز

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار — گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود چندین رنگ آموخته — جلش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته — طوق را در گرد نقش انداخته
شاه آن سگ را ز سگ نخوت گرفت — رشتهٔ آن سگ بدست [illegible]
شادی شد در قفای آن سگ دوان — در ره سگ بود لختی استخوان

سگ نمی شد استخوان افتاده بود | بنگریست آن شاه سگ استاده بود
آتشش غیرت چنان بر شاه زد | کاتشش اندر آن سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه | سوی غیری چون توان کردن نگاه
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار | بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست | جمله اندام سگ سینه راستست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست | اطلس و در و گهر ما را سزاست
شاه گفتا همچنان بگذار و رو | دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویشش آید بعد ازین | خویشتن را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنایی یافتست | وز چنین شاهی جدایی یافتست
پای در عشق حقیقی نه تمام | نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه آنجا پای در اژدهاست | عاشقان را سر بریدن خون بهاست
انکه سر و جان را شوریده بود | اژدها را صورت موری بود

عاشقانش گر یکی و گر صدند
در ره او تشنه خون خودند

حکایت

چون بشد حلاج بر دار آن زمان | جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند | چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت خون از وی بسی | سرخ چون ماند در آن حالت کسی
گفت چون گلگونه مردست خون | روی خود گلگونه تر سازم کنون
زود در مالید آن خورشید راه | دست ببرید و بروی همچو ماه
تا نباشم زرد در چشم کسی | سرخ رویی بایدم اینجا بسی
هر که را بر روی من آید نظر | ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست | جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونین چون نهد رو سوی دار | شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقه میمی بود | کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر | در تموز افتد به باشد خواب و خور

زین چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزیش سر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی می گفت در بغداد حرف

…حرفهای کز بلندی آسمانش — سر نهادی تشنه دل بر آستانش

…داشت در خانه جنید راهبر — همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

…سر بریدند آن پسر را زار زار — پس میان جمع افکندند خوار

…گفت آن و یکی که امشب بس عظیم — بر نهادم من ز اسرار قدیم

…جنان و یکی کرم باید چنین — هم بود زین پیش و نبود کم ازین

سوال

…دیگری گفتش که میترسم ز مرگ — وادیی دورست و من بی زاد و برگ

…همچنین کز مرگ می ترسد دلم — جان برآید در نخستین منزلم

…زیم میر اجل را کار و بار — چون اجل آید بمیرم زار زار

…ای دریغا کز جهان و پست تیغ — جز دریغی نیست در دستی دریغ

جواب

…شش گفت ای ضعیف ناتوان — چند خواهی ماند مشتی استخوان

استخوانی چند بر هم ساخته — مغز را در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت پیش و کم — نیست باقی از دو دم یا کم ز دم

تو نمیدانی که هرک زاد و مرد — شد بخاک و هرچه بود آن خاک برد

هست گردون همچو طشتی سرنگون — وز شفق این طشت هر شب غرق خون

آفتاب تیغ زن در گشت او — این همه سرها می برد در طشت او

گر تو آلوده و گر پاک آمدی — قطرهٔ آبی که با خاک آمدی

قطرهٔ آب از قدم تا فرق تو — یکی تو اندر گرد باد و یا نبرد

گر تو عمری در جهان فرمان دهی — هم بمیری هم بزاری جان دهی

حکایت ققنس

هست ققنس طرفه مرغی در جهان — موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز — همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست — نیست جفتش طاق بودن کار اوست

هست در هر ثقبه آوازی دگر — زیر هر آواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله پرندگان خاموش شوند / از خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود پسال هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود ده خرمه بیش
در میان هیزم آید بی‌قرار / در دهد صد نوحه از خود زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک / نوحه دیگر برآرد دردناک
چون بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحه دیگر کند نوع دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی‌طاقتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از ناله دلسوز او
باز چون عمرش رسد در یک نفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره اخگر پدید / ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم را چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر برکند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته سالی هزار / صد تنه بر خویش نالد زار زار
سالها در ناله و درد بود / نی ولد نی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / جفت خفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل / کس نخواهد برد جان از جد [illegible]
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردنش را نرم کردن لا[illegible]

گر به ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این بار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
اینچنین روزی که جانم کرد ریش / هرگزم نامد به سر خویش پیش
صوفیی گفت آنکه او بودست پدر / هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد / کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای به دنیا سفله سر و پا آمده / خاک بر سر باد پیما آمده
گر به صد ره مملکت خواهی نشست / هم بخواهی رفت چون بادی به دست

حکایت

تا سپیده را چون اجل آمد فراز / زو یکی پرسید کای در عشق راز
حال تو چون است وقت هیچ هیچ / گفت حالم را به نتوان گفت هیچ
باد پیمودم همه عمری تمام / عاقبت در خاک رفتم والسلام
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی / ریختن داد و نزادی برگ روی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان بخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد توتیا در زیر زمین
وانکه بر چرخ فلک سر می‌بسود / گشت در خاک لحد ناچیز زود
جمله در زیر زمین در خفته‌اند / بل چه خفته این همه آشفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راه مشکلست / کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب / بود طعم آب خوشتر از جلاب
آن یکی از آب خم پر کرد و رفت / عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان / باز گردید و عجایب ماند از آن
گفت یارب آب خم و آب جوی / هر دو یک آبند سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین / وان دگر شیرین‌ترست از انگبین
پیش عیسی آمد آن خم در سخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار / گشته‌ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز / نیست جز تلخی مرگم کار نیز

سوال

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد　　بر نیامد یکدم از من بر مراد

جمله عمرم چو در غم بوده‌ام　　مستمندی کوی عالم بوده‌ام

بر دل پر خون من چندان غمست　　کز غمم هر روز صد ماتمست

دایما حیران و عاجز مانده‌ام　　کافرم گر شاد هرگز مانده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم در خویشتن　　بر سر چون ره گیرم پیش من

گر نبودی نقد چندینی قسم　　زین سفر بودی محال بس خرم

لیک چون دل هست پر خون چون کنم　　با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب

گفت ای مغرور شیدا آمده　　پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مراد این جهان　　تا بپایان بگذرد در یکزمان

هر چه آن در یک نفس می بگذرد　　عمر هم چون آن نفس می بگذرد

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز　　ترک او گیر و بدو منگر تو نیز

زانکه هر چیزی که او پاینده نیست　　هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

...یم از بیستمی مرکم این چنین　　آب من زانست تا شیرین چنین

...غافل ز خم خویش بیز　　پیش از این خود راز غفلت خم مساز

...پیش ما کم کرد مای از خوبی　　پیش از آن کت جان برآید ماز کوی

...پیاسے زنده خود را بازجو　　چون بمیری کی شناسی راز تو

...هشیاری تو را از خود خبر　　نی بمردن از وجودت هیچ اثر

...نده هست که ما بوده‌ایم شده　　زنده مرده‌ام لیک مرده‌ام شده

...صد هزاران پرده آن درویش را　　بس جگر باز یابد خویش را

حکایت

...ت چون بغداد شد در نزع او فتاد　　بود شاگردیش گفت ای استاد

...ن کفن سازیم و تن پاک کنیم　　در کدامین جایگه خاکت کنیم

...ت اگر تو بازیابی ای غلام　　دفن کن هر جا که خواهی والسلام

...ن چو خود را از نده در خبری داز　　پی نبرده هم در کی پای تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر　　یک سر مویم نبد از خود خبر

تمثیل

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس

سائلی گفتش که ای حضرت نسبت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت

گفت مرگ ایستاده چشم بر زبر / تا که شربت باز گیرد در دو تر

با چنین مرگ موکل بر سرم / زهره من باشد اگر شربت خورم

هر چه آنرا پای داری یکدم است / نیم جو ارزد اگر صد عالم است

از پی یکساعت وصلی که نیست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست

گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مرادی یک نفس چندین مناز

ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال

گر ترا رنجی رسد یا خواریی / این ز خود تست نی از خواریی

انچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچکس ندهد نشان از کربلا

انچه در صورت ترا رنجی نمود / در حقیقت بنده را گنجی نمود

صد عنایت می رسید و هر دمی / هست خود احسان او بر همدمی

می نیاری یاد آن احسان او / می به پیچی اندکی رنج آن او

این کجا باشد نشان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی

حکایت

صوفیی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار

گفت من در گلخنی درمانده‌ام / خشک لب با دامن تر مانده‌ام

گرد وانگشته‌ام در گلخنم / تا که یک انگشت شد آنجا کردم

گر تو در عالم خوشی جویی دمی / خفته ور زانه می گویی سبی

گر خوشی گویی در آن کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط

خوشدلی در کار عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست

نفس هست آنجا که چون آتش بود / در زمان کودکی ناخوش بود

گر چو پرگاری بگردی در جهان / دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه‌ای / چاکری را داد روزی میوه‌ای

میوه او خوش همی خورد آن غلام / شاه را اشتها آمد از آن طعام

گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام

انچه می خواهی بسی بشتافتم / ذره‌ئی دیدم و نی یافتم

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مردی کی حاصل شود / گفت آن ساعت که درد دل شود
تا کند پیوسته وصل پادشاه / پای مرد وقت ناکاسیه راه
ذره ذره مرکشتگی بینم صواب / زانکه او در نیست تاب آفتاب
ذره گر صدپاره رفته تن خون شود / کی از آن پس گمشگی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود / هرکه گوید نیست او غره بود
گر بگردانند او را آن درست / ذره است آن چشمهٔ رخشان نه اوست
هرکه او چون ذره برخیزد نخست / اصل او هم ذره باشد درست
گر بگم گشت در خورشید او / هم بود یک ذره جاوید او
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود / گرچه عمری تک زند او در خود بود
می روی ای ذره زین بیت خراب / تا تو در گیتی شوی چون آفتاب
صبر دار ای چو ذره بی قرار / تا تو عمر خود ببینی آشکار

…وش را میوه چون شه جمشید / تیغ تر بود ابروان در هم کشید
…نت هرگز ای غلام بیخرد / وین چنین تلخی شیرین که خورد
…ن رهی با شاه گفت ای شهریار / چون زدستت طعمه دیدم صد هزار
…ن زدستت مردم گنجی چه / کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
…ن شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی کند از دست تو
…تر او درد او همه نجست و بس / تو یقین میدان که آن گنجست و بس
…داو بس پشت ور دوا شاه دست / چون کنی چون او نکو افتاده است
…نکان چون پسر برادر درانند / لقمه بینی خون دل کی خورده اند
…ه بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی ننشسته اند

حکایت

…فت شیخ مهنه را آن پیره زن / خوشدلی را هین دعایی کن بمن
…ی کشیدم نامرادی پیش ازین / می ندارم تاب اکنون بیش ازین
…ر دعایی خوشدلی آموزیم / بی شکی روزی بود هر روزیم
…ح گفتش مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو قرار

حکایت

ه خفاشی کفت از هیچ باب ‌ ‌ یک دمم جون نیست چشم آفتاب

...شوم عمری بصد بیچارکی ‌ ‌ تا بباشم کم در و یکبارکی

...شم بسته میروم در سالها ‌ ‌ عاقبت آخر رسم آنجایکاه

...تیز جشمی کفت ای مغرور مست ‌ ‌ ره ترا با او هزاران سالست

...تو جون سرکشته این ره کی رسی ‌ ‌ مور در چه مانده در ره کی رسد

...ت باکی نیست میخواهم پدید ‌ ‌ تا ازین کارم چه نقش آید پدید

...سالها می رفت و مست و بیخبر ‌ ‌ تا نه قوت ماندش نه بال و پر

...قبت جون سوخت تن در کداز ‌ ‌ بی پر و بی بال عاجز مانده باز

...ن نمی آمد ز خورشیدش خبر ‌ ‌ کفت از خورشید بکذشتم مکر

...قلی کفتش که تو بس خفته ‌ ‌ ره نمی بینی که کامی رفته

...نمی کویی که زو بکذشته ام ‌ ‌ زان چنین بی بال و بی پر کشته ام

...ن سخن خفاش بس ناچیز شد ‌ ‌ انچه زو آن مانده بد آن نیز شد

...پر عجزی بسوی آفتاب ‌ ‌ کرد حالی از زبانی جان خطاب

حکایت

دیکری پرسید از و کای رهنمای ‌ ‌ جون بود کر امر می آرم بجای

من ندارم با قبول و رد کار ‌ ‌ می کنم فرمان او در انتظار

هرچه فرماید بجان فرمان کنم ‌ ‌ کر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

کفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال ‌ ‌ مرد را زین پیشتر نبود کمال

کر بری فرمان تو آنجا جان بری ‌ ‌ جان بری کر تو بجان فرمان بری

هر که فرمان برد از خذلان برست ‌ ‌ از همه دشوارها آسان برست

طاعت در امر در یکساعت است ‌ ‌ بهتر از بی امر عمری طاعت است

هر که بی فرمان کشد سختی بسی ‌ ‌ سک بود در کوی آنکس نی کسی

سک بسی سختی کشد او را چه سود ‌ ‌ نیست چیزی هرچه فرمان نبود

حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز ‌ ‌ خلق شهر آراسته کردند ساز

هر کسی چیزی از آن خویش داشت ‌ ‌ بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را دکر از جز دو کل ‌ ‌ هیچ چیزی نیست الا بند و غل

...سری چند ها بریده دوخته شد | هم جگرهای دریده واشته شد
...ست و پای نیز چند انداخته | این همه آرایشی بر ساخته
...ن رسید آنجا که زندان بود شاه | شد ز اسب خود پیاده زود شاه
...ل زندان را چو بر خود باز داد | وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
...شینی بود شه روز از چوی | گفت شاها سری این با من بگوی
...ند هزار آرایش افزون دیده | شهر پر دیبا و اکنون دیده
...ر و کو سر بر زمین می ریختند | مشک و عنبر در هوا می بیختند
...ین همه دیدی و کردی احتراز | ننگرستی سوی آن یک چیز باز
...و زندان چه بود تو راز | تا چه سرها بریده و چنین آشکار
...یست آنجا هیچ چیزی دلکشای | جز سر بریده و جز دست و پای
...وان بیایند این همه بریده دست | در بر ایشان چرا باید نشست
...شاه گفت آرایش آن دیگران | هست چون بازیچه با دیگران
...سرکشی و شیوه و شان بیش | وصف میکردند خویش و آن خویش
...جهلان قوم تا دوان گرد دوند | کار دم آنجا اهل زندان کرده اند

کز نگر دیبای من اینجا کنند | کی جدا بودی سر از تن تن ز سر
حکم خود اینجا روان تر یافتم | لاجرم اینجا عنان برتافتم
آن همه در ناز خود و کم بوده اند | در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سرگردان شده | زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست و گاه پا در باختند | گاه خشک و گاه تر در باختند
منتظر بنشسته نه کار و نه بار | تا روند از جا درون زندان سوی دار
لاجرم چون گلشن این زندان مرا | که من ایشان را و که ایشان مرا
کار در دم چنان بی فرمان دشمن است | عاقبت شد راه زندان دشمن است
ذرگی حالی راستی باشد مرا | من نگیرم تا خواستی باشد مرا
آنچه فرمایی مرا آن بس بود | بنده و در رفتن بی فرمان بس بود
زین سخن از هر دو شیخ محترم | سبقتم داوند بر خود لاجرم
بنده چون پیوسته بر فرمان بود | با خداوندش سخن در جان بود
بنده نبود آنکه از روی گزاف | می زند در بندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید | امتحان کن تا نشان آید پدید

شه بدان بی‌حرمتی انکار کرد | حال آن سرگشته را بر دار کر[د]
تا بدانی کانکه بی‌حرمت بود | بر بساط شاه بی‌نعمت بو[د]

سوال

دیگری گفتش که در راه خدای | پاکبازی چون بود ای پاک‌را[ی]
هست دل مشغول هر دم بر حرام | هرچه دارم می‌فشانم بر دوا[م]
هر درم دست از درم جمع آیدم | ور نشستن دست از دل باید[م]
من ندارم خویش او هیچ هیچ | برفشانم جمله چیز از بند هیـ[چ]
پاکبازی میکنم در کوی او | بو که در پاکی ببینم روی [او]

جواب

گفت این روزی ده هرکس بود | پاکبازی زاد این ره بس بو[د]
هرکه او در باخت هرچه بود پاک | رفت در پاکی خود آسوده پاک
دوخت بر دو دیده و بر هم دوز | هرچه داری تا بسر موی آن
چون بسوزی کل آن را آتشین | جمع کن خاکسترش در دو کشین
چون چنین کردی برستی از همه | ور نه خود خون تا که هستی ا...

حکایت

در دم آخر که جان آمد به لب | شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
کاشکی بشکافتندی جان من | باز کردندی دل بریان من
پس به عالمیان نمودندی دلم | شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانستندی که با دانای راز | بت نیاید راست هرگز شهباز
بنده‌ای کان باشد و دیگر هوس | بندگی افکنده‌ست ای هیچ کس
تو خدایی یکی نی بنده‌ای | کی ترا ممکن شود افکنده‌ای
چون شدی بنده به حرمت باش نیز | ور نه حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی‌حرمت به راه | زود رانند از بساطش پادشاه
شد حرم بر مرد بی‌حرمت حرام | گر بحرمت باشی این نعمت تمام

تمثیل

بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه | بنده با خلعت برون آمد به راه
گرد ره بر روی او بنشسته بود | همچنان می‌شد ز پا بنشسته بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه | خلعتت بر خاک کرد از گرد راه

تا نمیری خود ز یک یک چیز تو … کی رسی یا سینه در دهلیز تو
چون درین زندان بسی شوران نشست … خویشتن را باز کش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو … کی بدارد دست از پرهیز تو
دشمنان اول ز خود کوتاه کن … بعد از آن باز آی و عزم راه کن
تا درو اول پاکبازی نبودت … این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر … گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی اسب است ابلق گام زن … وان دگر یک هست آن فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر … اسب می بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز … چون دو بت در دین جان عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع … دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند … کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد … هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود … روزگاری ذوق بادنجانش بود
مادرش از کار شیخ آورد شور … تا بداد او را نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان بزود … سر ز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب بر آن پاک زاد … سر بریده بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نه منم آشفته کار … گفته ام پیش شما باری هزار
ز زمانی بی بسوز و جان چنین … نیست با او کار مسکینان چنین
کین گدا گر نیم بادنجان خورد … تا بجنبد ضربتی از جان خورد
سخت کار است این که ما را او فتاد … برتر از جنگ و جدا او فتاد
هیچ دانا را نه دانش بر قرار … با همه دانی چه داند دست کار
هر زمانی میهمانی در رسد … کاروان امتحان در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز … هستی می آید چه خواهد بود نیز
هر که از گنج عدم شد آشکار … هر پسر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق شوریده رو … جان کنند ایثار بر خونریز او

جملهٔ جانها ازان آید بکار / تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون می شدم در بادیه / بر توکل بی عصا و زاد و بنه

چل مرقع پوش را دیدم بره / جان بداده جمله در یک جایگاه

شوریی در عقل بیهوشم فتاد / آتشی بر جان پر جوشم فتاد

گفتم آخر این چه کارست ای خدا / سروران را چند اندازی ز پا

هاتفی گفتا گزین کار آگهیم / خود کشیم و خونبهاشان ما دهیم

گفتم آخر چند خواهی کشت زار / گفت تا داریم دست اینست کار

و خزانه تا دیت می ماندم / می کشم تا تعزیت می ماندم

بکشمش وانگه بخون اندر کشم / کرده عالم سرنگونش بر کشم

بعد ازان چون محو شد جزوی او / پا و پر گم شد ز سرتا پای او

عرضه دارم آفتاب طلعتش / وز جمال خویش سازم خلعتش

خون او گلگونهٔ رویش کنم / معتکف بر خاک آن کویش کنم

سایه گردانش در کوی خویش / پس برآرم آفتاب روی خویش

چون برآید آفتاب روی من / کی بماند سایه در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب / بعد ازان والله اعلم بالصواب

هر که در وی محو شد از خود برست / زانکه نتوان بود جز با او بدست

محو شو در محو چندینی مگوی / محو کن جان را و چندینی مجوی

می ندانم دولتی زین بیش من / مرد را کو گم شود از خویشتن

می ندانم هیچ کس در کون یافت / دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت

جان جدا کردند از ایشان آن نفس / هرگز آن دولت نه بیند هیچ کس

یک قدم در دین نهادند آن زمان / پس دگر بیرون نهادند از جهان

کس ازین آمد شدن بهتر ندید / هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سؤال

دیگری گفتش که ای صاحب نظر / هست همت را درین معنی اثر

گرچه هستم من بصورت بس ضعیف / در حقیقت همتی دارم شریف

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا / هست عالی همتی باری مرا

هر که را شد همت عالی پدید / هرچه جست آن چیز حالی شد پدید

هر که را یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را ذره پرست
تخته ملک دو عالم همت است / پر و بال مرغ جانها همت است

جواب

گفت یوسف را چو می بفروختند / مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند / پنج ره همسنگ زر می خواستند
آن زنی پیری بخون آغشته بود / ریسمانی چند برهم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش / گفت ای دلال کنعانی فروش
زاره ز وقای این پسر سرگشته ام / ده کلاوه ریسمانش رشته ام
این ز من بستان و با من بیع کن / دست در دست منش نه بی سخن
خنده‌ش آمد زال را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / رو تو این ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکت بی منتها حالی نیافت

آن ز همت بود کان شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند
خیمه دیبا چون بسی حیران بدید / صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد / زین همه ملک و حشم بیزار شد
چشم همت چون شود خورشیدبین / کی شود با ذره هرگز همنشین

تمثیل

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش / ناله می کردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم کای پسر / فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش کین سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت باری من بجان بگزیده ام / پس بملکت عالمش بخریده ام
می خرم یک جو بصد عالم هنوز / زانکه به می ارزدم هر دم هنوز
چون بها ارزدم یافتم من این متاع / پادشاهی می کنم کلی وداع
لاجرم من قدر میدانم تو نه / شکر این بر خویش میخوانم تو نه
اهل همت جان و دل در باختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ همت شان بحضرت شد قرین / هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین

گر تو مرد این چنین همت نه | دور شو کامل و دولت نه

حکایت

شیخ غوریان آن بکلی گشته کل | رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه | گفت زیر پل چه قومند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه | از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام | زود از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نی دوستدار | زود از دینت برآریم آشکار
دوستی و دشمنی ما به چین | پای در نه خویش را رسوا مبین
گر بزیر پل درآیی یک نفس | وارهی زین مطبق وزین هوس
بنگرش گشاینم مرد شما | حب و بغضم نیست درخورد شما
نی شما را دوستم نی دشمنم | رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست | با بد و نیک شما کاریم نیست
همتت آمد چو مرغ تیز پر | هر زمان در سیر خود او تیزتر
سیر او از قاف هستی برترست | گو ز هشیاری که مستی برترست

--

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلدار مرد | شد چو شاخ خشک آن برنا و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد | هر کس از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان | کار دی در دوست می‌آمد و دنا
گفت جانم را بخواهم کشت زار | تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده‌ای | تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای
چون ندارد مرد دو کشتن حاصلی | هر بمرده مرده را جز غافلی
گفت بر دستم چو گردم کشته زار | بی‌شکی بازم کشند از بهر یار
برخ برخیزم قیامت پیش تا جمع | از جدائی او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس | سوخته فردا ازو ایم و بس
بس بود آنجا و اینجا کام من | سوخته یا کشته باشد نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند | وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند | دل بکلی از میان برداشتند

حکایت

چون خلیل آمد در نزع اوفتاد / جان بعزرائیل آسان می‌نداد

گفت از من تو بگو با پادشاه / گر خلیل خویش آخر جان بخواه

حق تعالی گفت اگر هستی خلیل / بر خلیل خویشتن کن جان سبیل

جان همی باید ستد از تو بتیغ / از خلیل خود که دارد جان دریغ

حاضری گفتش که ای شمع جهان / از چه می‌ندهی بعزرائیل جان

عاشقان باشند جانبازان راه / تو چرا ایستاده‌ای آخر جان کاه

گفت من چون کوریم اینجا که جان / پای عزرائیل آمد در میان

بر سر آتش بیامد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آن دم نگاه / زانکه نبود بنده را هم جز آله

زان نیارم کرد خوش خوش جانفشان / تا ازو من نشنوم کای جانفشان

چون بکار آن رسید فرمان او / نیم جو ارزد دو جهان جان مرا

در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید بحق آنست و بس

حکایت

بعد از ان بنمایدت پیش نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچکس نبود که او اینجایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره دیگر نه چون آن دیگرست / سالک تن سالک جان دیگرست

باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم در ترقی و زوال

لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید

کی تواند شد درین راه خلیل / عنکبوت مبتلا هم سیر پیل

سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندانی که هست / کی کمال صرصرش آید بدست

لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

معرفت زینجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست

چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون نی پوست او / خود نبیند ذره جز دوست او

هر چه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام

صد هزاران مرد گم گردد مدام / تا یکی اسرار بین گردد تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی خود بنمایدش زین نقاب
کاملی باید درو جان شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال آنجا بود / صد هزاران خون حلال آنجا بود
تو بیاری دست بر عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید
خویشتن را در بحر عرفان غرق کن / ور نه باری خاک ره بر فرق کن
گر نه‌ای حقت اهل تهنیت / پس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز بنشین می‌طلب اسرار تو
گر نمیدانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی پسنگ شد در کوه چین / اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
بر زمین چون اشک ریزد زار زار / پسنگ گردد اشک آن مرد آشکار
گر از آن پسنگی شود در دست میغ / تا قیامت زو نبارد جز دریغ
جمله تاریکست این محنت سرای / علم در وی همچون چراغی رهنمای
زانکه علم از غصه سینه همتان / سنگ شد تا کی ز نگار ز نعستان
رهبر جانت درین تاریک جای / مر ترا علمست علم جان فزای
تو درین تاریکی سینه پا و سر / چون سکندر مانده‌ای بی راهبر
گرچه این کرمست کل این همه گشت / گر وجود پست و عدم این همه گشت

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
بس بصحرا شد عدد پیل و سپاه / بود بالای بد انجا رفت شاه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / پیش ازان لشکر کسی لشکر ندید
چون شد آن صحرا پر از پیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفت راه
شد بر او هم ایاز و هم حسن / هر سه یکرو بند عرض انجمن
پس زبان بگشاد شاه نامور / با ایاز خاص بگفت ای پسر
هست چندین پیل و لشکران من / این همه آن تو تو سلطان من

گرچه گفت این لطف شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز و بردبار

شاه را خدمت بکرد آنجایگاه / خود بگفت او کین مرا گفتست شاه

شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام

تو چنین استاده چون بی‌حرمتی / پشت خم ندهی و نکنی خدمتی

تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق‌شناسی این بود در پیشگاه

چون ایاز القصه بشنود این خطاب / گفت هست این را موافق دو جواب

یک جواب آنست کس بنده راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه

تا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید بزاری پیش او

پیشتر از شاه و کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن

من کیم تا پیش بدین کار آورم / در میان خود را پدید آورم

بندهٔ او دست تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان او

آنچه هر روز این شه پیروز کرد / وین کرم کو با ایاز امروز کرد

گر دو عالم خطبهٔ ذاتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند

من درین صرف کجا آیم پدید / من که باشم یا چرا آیم پدید

می کنم خدمت نه در برابرش / من کیم تا در برابر آیمش

چون حسن بشنود این قول از ایاز / گفت ایازا چنست ای حق‌شناس

خط بدادم من که در ایام شاه / لایق هر دم بصد انعام شاه

پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت آن نیست پیش تو گفتن جواب

گر من و شه هر دو باهم بودمی / این سخن را سخت محرم بودمی

لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی

پس حسن را زود بفرستاد شاه / شد حسن بیرون از حساب آن سپاه

چون در آن خلوت نه ما بود و نه این / گر حسن محرم شود نبود چنین

شاه گفتش خلوت آمد راز گو / آن جواب خاص با من باز گوی

گفت هر گه کز کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر / محو میگردد وجودم سربسر

از حیای آفتاب فر شاه / پاک برخیزم من آن ساعت ز راه

چون نمی‌ماند ز من نام وجود / چون ز خدمت پیش افتم در سجود

گر تو می‌بینی کسی را آن زمان / من نیم هم هست آن شاه جهان

گر تو یک لطف و اگر صد کرده　　از خداوندی تو با خود کرده
سایه گر گم شود در آفتاب　　زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست آیا زشت سایه در کوی تو　　گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود فانی و بنده نماند　　هر چه خواهی کن تو دانی او بماند
خویشتن چیزی مکن همچون پلاس　　باز شه پیشی تو لطف بی قیاس

حکایت

مادری بر خاک دختر میگریست　　زاو پیشی سوی آن زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان سبق　　زانکه چون ما نیست میداند بحق
کز که این گم شده ماندست دور　　وز که افتادست زینسان ناصبور
فرخ او چون حال میداند که چیست　　واند او هر که که می باید گریست
مشکل آمد قصهٔ این غم زده　　روز و شب من مانده‌ام ماتم زده
نی مرا معلوم تا در درد کار　　بر که میگریم چو باران زار زار
نی من آگه هم چنین گریان شده　　کز که دور افتاده‌ام حیران شده
این زن از چون من هزاران گوی برد　　زانکه او زان گم شده خود بوی برد

در چنین منزل که دل شد ناپدید　　بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده　　نامهٔ پند ار برا در گم شده
هر که رو اینجا رسید سر گم کند　　جاودان خویش را در گم کند
هر کسی اینجا اگر ره یافتی　　هر کل در یک نفس در یافتی

حکایت

صوفیی میرفت آوازی شنید　　کان یکی میگفت گم کردم کلید
گر کلیدی یافت اینجایگاه　　زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم　　غصه بی پیشه ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفت خسته باش　　در چو میدانی بر در گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی　　هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من　　کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای نی سری　　نی کلیدی بود و هرگز نی دری
کاشکی این صوفی بسی بشتافتی　　بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال　　می ندارد هیچ کس تا چیست حال

هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
حیرت دهشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من چون پی برم
هر که او در وادی حیرت فتاد / هر نفس صد جهان حسرت فتاد
من ندانم کاشکی میدانمی / کی اگر میدانمی حیرانمی
مرد را آنجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصراباد را بگرفت درد / کرده چل حج بر توکل آن مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار / برهنه دیدش کسی و بی‌قرار
در دلش تابی و در جانش تفی / بسته زناری بکشاده کفی
آمده نی از سر دعوی و لاف / کرده در آتش کده پیری طواف
آن یکی دیدش چنین آشفته‌ای / در میان کفر و دین سرگشته‌ای
گفت کای شیخ بزرگ روزگار / این چه کارست آخر شرم دار
کرده چندین حج و چندین سروری / حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود

این کدامین شیخ کرد این کار چیست / می ندانی این که آتش کار کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / آتشم در خانه در رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد / داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیوه از خویش من / می ندانم حالتی زین بیش من
چون درآمد اینچنین آتش بجان / کی کند در نام و ننگم یکزمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حسرتت آید پدید / همچو من صد حیرتت آید پدید

وادی فقر

بعد از آن وادی فقرست و فنا / کی بود آنجا سخن گفتن روا
حسن این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشهای بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس / هر که گوید نیست آن سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد / دائما گم بوده و آسوده شد

وی درین دریا بدان سو دیگی | می نباید هیچ جز گم بودگی
سالکان پخته مردان مرد | چون فرو رفتند در دریای درد
گم شدند اول قدم پس زین چه بود | لاجرم دیگر قدم را کس نبود
چون همه در گام اول گم شدند | تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند | هر دو بر یکجای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت | در صفت فرقی فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل | در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا رود | او وجود خویش ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود | او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این | از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یکی معشوقی پس آن بحر راز | با مریدی گفت دایم در گداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام | پس شوی از ضعف چون مویی مدام
چون شود شخص تو چون مویی بزار | جایگاهی سازدت در زلف یار

هر که چون مویی شود در کوی او | بی شک آن مویی شود در موی او
گر تو هستی راه بین دیده ور | مویی در مویی چنین بین و نگر
هر که او رفت از میان اینک فنا | چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر تراست این دل زیر و زبر | پر صفا و آتش سوزان کند
شمع خود کاتش زند روغن جهد شمع | دود پیدا گند چون پر زاغ
چون بر تن آتش کند روغن کند | از وجود دود غنی آید بدر
گر کند بر آتش سوزان کند | خویشتن را قابل قرآن کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی | تو بدین منزل بهیچ الا رسی
خویشتن را اول از خود بی‌خویش کن | پس براتی از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو | کاسه پر فنا از کن نوش تو
خرقه کم کاستی در بر فکن | طیلسان لم یکن در سر فکن
بر میان خود کمر زیر و زبر | بر میان بر بند ز لای کمر
قبض کن چشم و رهم بگشای زود | بعد از آن در جسم کش کحل نمود
همچنین می رو بدین آسودگی | تا رسی در عالم گم بودگی

گر بود زین عالمت موئی اثر	نیست زان عالم ترا موئی خبر

حکایت

یک شبی پروانگان جمع آمدند	در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله می‌گفتند می‌باید یکی	کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور	در فضای قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع او نهی	گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در	خویش را در شمع زد از نور در
در زنان اندر بر مطلوب شد	شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت و یار آن این گفت	از وصال شمع رمزی باز گفت
ناقدش گفت این نشانی نیست باز	همچو آن یک این نشان داری تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست	پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم	خویش را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او	سرخ شد چون آتشی اعضای او

ناقد

ناقد ایشان چو دیدش از دور	شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس	کس چه داند وین خبر دارست و بس
آنکه شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر	در میان جمله او دارد خبر
تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان	کی خبر داری ز جانان یک زمان
هر که موئی از نشانت باز داد	صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست محرم این نفس را جایگاه	در نگنجد هیچ کس آنجایگاه

حکایت

صوفئی می‌رفت چون بی‌حاصلی	زد قفای محکمش سنگین دلی
قرب سی سالست تا او مرده رفت	عالم هستی بپایان برده رفت
مرد گفتش این همه دعوی مکار	مرد کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه	تا که موئی مانده محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان	هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی	تا که موئی مانده کی منزل رسی
هرچه داری آتشی اندر فروز	تا ز سر تا پای در آتش بسوز

چون نماند هیچ مندیش از کفن / برهنه خود را به آتش درفکن

چون وجود تو چو خاکستر شود / ذره‌ای بند از تو کمتر کی شود

ور چو عیسی با تو یک سوزن بماند / در رهت میدان که صد رهزن بماند

چون حجاب اند وجود اینجایگاه / راست ناید مال و ملک و آب و جاه

هرچه یکیک داری از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن

چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیک و از بدی

چون نماند نیک و بد عاشق شوی / پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال / گفت ره چون خیزد از ما تا وصال

گفت ما را هفت دریا نار و نور / می بباید رفت راه دور دور

چون کنی این هفت دریا باز پس / ماهیی جذبت کند در یک نفس

ماهیی کز سینه دم در کشد / از پس و از پیشها در دم در کشد

هست چون ماهی سرش ناپیدا و پای / در میان بحر استغناش جای

چون نهنگ استاده عالم در کشد / خلق را جمله بیکدم در کشد

حکایت

نیم شب دیوانه‌ای خوش میگریست / گفت این عالم بگویم من که چیست

بر سر حقه نهاده ما درو / می‌پزیم از جهل خود سودا درو

چون سر این حقه برگیرد اجل / هر که پر دارد بپرد تا ازل

وانکه او بی‌پر بود در صد بلا / در میان حقه ماند مبتلا

مرغ همت را بمعنی بال ده / عقل را دل بخش و جان را حال ده

پیشتر زین کین حقه برگیرند سر / مرغ ره گرد و برآر و بال و پر

یا نه بال و پر بسوز و خویش هم / تا تو باشی از همه درپیش هم

سؤال

دیگری گفتش که انصاف و وفا / چون بود در حضرت آن پادشا

حق تعالی داده انصافم بسی / بی وفایی هم نکردم با کسی

در کسی چون جمع آید این صفت / زینت او چون بود در معرفت

گفت انصاف است سلطان نجات / هر که منصف شد برست از ترهات

از تو گر انصاف آید در وجود / به که عمری در رکوع و در سجود

چون قوی‌تر نیست در هر دو جهان | بهتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار | بد بپیش انصاف سودم روزگار
نستدند انصاف او دان دیگی | لیک خود میداد او از خود بسی

جواب

احمد حنبل امام عصر بود | شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم خالی آمدی | زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی | در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی احمد تو امام عالمی | از تو دانا تر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می‌نشنوی | پیش این سر پا برهنه می‌روی
احمد حنبل چنین گفتی که من | گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک | او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز بی انصافی خود بی‌خبر | یک زمان انصاف ده وانصاف نگر

حکایت

هندوی را پادشاهی بود پیر | شد بکر در لشکر محمود او اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه | شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او | در دو عالم پادشاهی یافت ا
بعد از آن در خیمهٔ شه‌ها نشست | دل ازو برخاست در سودا نش
روز و شب در گریه و در سوز بود | روز او شب بتر از روز بو
چون بسی شد نالهای زار او | شد خبر محمود را از حال ا
خواند محمودش به پیش خویش در | گفت صد ملکت دهم زان بیش
تو بشی نوحه گری بر خویش ازین | چند گریی بس نه نکر نمایم خشم از ین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمیگریم ز بهر ملک و جا
زان همی گریم که فردا ذوالجلال | در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بدعهد مرد بی‌وفا | کاشته با چون منی تخم جف
تا نیامد پیش تو محمود باز | با جهانی لشکر پر سعی فراز
تو نکردی یاد من زین جون بود | این چو در خط وفا پس ونج
گر دمی بایست کردن لشکری | بهر تو تو خود ز بخشه دیگری
بی سپاهی یاد نامد از منت | دوستت خوانم بگو یا دشمنت

تا بگیرد ز من وفا از تو جفا   در وفاداری چنین نبود روا
گر رسید از حق تعالی این خطاب   چون شنودستم این چو غافی از جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را   گریه زانست ای جوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو   درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن   ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هر که او بهره ور نه ز مهرست و وفا   نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیی با کافری بس سرفراز   خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نمازی خویش کرد   باز آمد جنگ مردم پیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش   مهل خواست او نیز بیرون شد ز پیش
گوشه بگرفت کافر پاکتر   پس نهاد او روی سوی بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه   گفت نصرت یافتم اینجایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان   هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا بپای   خوش وفا و عهد می آری بجای
او ز تو دیدست جود و داد و مهل   تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای ز اوفوا بالعهد در بر خوانده   کرده و کز عهد بر نا خوانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین   تا جوانمردی مکن تو پیش ازین
او نکویی کرد و تو بد می کنی   با کسی آن کن که با خود می کنی
بود از کافر وفا و ایمنی   گر وفاداری بیا گر مومنی
ای مسلمان نامسلم آمدی   در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از حال خویش   در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده   تیغش اندر دست حیران مانده
بی وفا گفتند از بهر توام   این چنین حیران من از قهر توام
چون شنید این قصه کافر زار زار   نعره زد و بعد از آن بگریست زار
گفت جباری که با محبوب خویش   از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب   چون دهم پیوفایی را جواب
عرضه کن اسلام تا دین آورم   شرک سوزم شرع و آیین آورم
ای دریغا بر دلم چندین چنین   بیخبر من از خداوندی چنین

بس که با مطلوب خود وای طلب
چو فقاعی کرد غوغای بی ادب

لیک صبرم هست تا طالع تنگ
جمله در رویت بگوید یک بیک

حکایت یوسف با برادران

ده برادر قحط آن کردند عبور
پیش یوسف آمدند از راه دور

از پی بیچارگی گفتند حال
بود می جستند از تنگی جوال

روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آن زمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاس اندر ناله آمد زار زار

پیش یوسف از سر عجز زبان
ده برادر برگشادند آن زمان

گفت حال یوسف حکمت شناس
کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست
کو چه می آید شما هستید سست

گفت می گوید شما را پیش ازین
یک برادر بود حسنش پیش ازین

نام یوسف بود و اشت کو ز شما
در نکویی گوی می برد از شما

دست زد بر طاس از سر باز او
گفت می گوید درین آواز در

جمله افکندید یوسف را بجاه
پس بیاوردید گرگی بیگناه

با برادر این کنند ای کافران
شرمتان بادا ز خدا ای منکران

زین سخن آن قوم حیران آمدند
آب گشته از پی نان آمدند

گرچه یوسف را بجان بفروختند
بر خود آن ساعت جهان بفروختند

چون بچاه افکندنش کردید ساز
جمله در چاه بلا ماندید باز

کور چشمی باشد آن کین قصه او
بشنود زین بر نگیرد حصه او

تو مکن چندین درین قصه نظر
قصه تست آن همه ای بیخبر

آنچه تو از بی وفایی کرده‌ای
نه بنور آشنایی کرده‌ای

گر کسی هر دم زند بر طاس دست
کار ناشایست تو زین پیش هست

باش تا از خواب بیدارت کنند
در نهاد خود گرفتارت کنند

باش تا فردا جفاهای ترا
کافری‌ها و خطاهای ترا

چون بسی آواز طاس آید بگوش
می نمایند تا بماند عقل و هوش

ای چو مو در رنگ و در کار آمده
در بن طاسی گرفتار آمده

چند گردی گرد طاس سرنگون
در کنه زرکین هست طاس غرق خون

در میان طاس با نی مبتلا
هر دم آواز دگر آید ترا

چو برآورد گناه ای حق شناس	ورنه در سودا گردی آن تو از طاس پس

سوال

دیگری پرسید از و کای پیشوا	هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم	بعد از آن از وی نماند هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی	ور بمعنی در فشانی راز گوی

جواب

گفت هر کس را که اهلیت بود	محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیی او دارد رواست	زانک دایم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان رازدار	گر کند گستاخیی گستاخ وار
چون محب باشد ادب حرمت رواست	زانک دایم رازدار پادشاست
مرد اشتربان که باشد بر کنار	کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخیی چون اهل راز	ماند از ایمان و از جان نیز باز
گر براه آید وثاقی عجمی	هست گستاخی او درخور همی
جلد ادب داند [illegible]	گر کند گستاخیی از فرط حب

او چو دیوانه بود از سوز عشق	می رود بر روی آب از سوز عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود	زانک یک دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود	مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آرد پدید	هرچه تو گویی ترا نتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید	زانک پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترکی ماهروی	سرو قد و سیم ساعد مشک بوی
هر یکی در گوش در شب فروز	شب شده در عکس آن همچون روز
با کلاه شعر با طوق زر	سربسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان	هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری	دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه	ژنده پوشیده و پای برهنه
دید آن خیل غلامان راز دور	گفت آن کیست شد از خیل دور
خواجه شهر این جوابش داد راست	کین غلامان عمید شهر ماست

[illegible]

چون شنید این قصه آن دیوانه زود / اُفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای وارونه گوشش بجید / بنده پرور دشنیا بوذر زعیب
گر ز آن دیوانه ای گستاخ باش / برگ داری لازم این شاخ باش
ورنه ای در سر به کاین شاخ بلند / بس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان / خویش را سوزند چون پروانگان
هیچ نشوانند و بیدان تو تو را / چه بد و چه نیک جز آنجا نگاه

تمثیل

گفت آن دیوانه تن برهنه / در میان راه می شد گرسنه
بود باران سرمایه شگرف / تر شد آن سرگشته از باران و برف
نی نهفتی بود وی نی خانه / عاقبت می رفت در ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام / بر سرش آمد مگر خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی / مرد سوی آسمان برکرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زنی / زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریز پیری مایه / عاریت بستد خر از همسایه
رفت سوی آسیا و خوش بخفت / چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و برفت / روز دیگر بود تاوان خواست زفت
مرد و تن می آمدند از دو دوان / تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بگفتند راست / زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگی یک تست / سر دو پا در دشت و صحرا گرسنه
بی شک آن تاوان بر او باشد درست / مرد را تاوان از او می باید جست
یارب آن تاوان چه نیکو می کند / هیچ تاوان نیست هر چه او می کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت / زانکه خلوتی بر ایشان برگذشت
چه عجب باشد که بر دیوانه / جاستی یابد ز دولت خانه
تا در آن حالت شود بی خویش او / شکر و هیچ از بس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه / جمله زو جوید بد و جوید همه

حکایت

خواست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق می‌مردند و می‌گفتند نان

جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم مرده نیم زنده خفته بود

از قضا دیوانه چون آن بدید / خلق می‌مردند و نان نامد پدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که او استاخ آن درگه شود / عذر خواهد باز چون آگه شود

گر کژی گوید بدین درگه رواست / عذر آن دیوانه شیرین کواست

حکایت

بود آن دیوانه از دل خونچکان / زانکه پسنگ انداختندش کودکان

رفت آخر تا بکنج گلخنی / بود اندر کنج گلخن روزنی

شد از آن روزن تگرگی آشکار / بر سر دیوانه آمد ژاله وار

چون تگرگ از سنگ می‌نشناخت باز / کرد بیهوده زبان خود دراز

داد دیوانه بسی دشنام زشت / کز چه اندازید بر من سنگ و خشت

تیره بود آن خانه و شدش گمان / کین تگرگ آن کودکانند این گمان

باز دانست آن تگرگ آنجا نه سنگ / دل شدش از دادن دشنام تنگ

گفت

گفت یا رب تیره بود این گلخنم / سهو کردم هرچه گفتم آن منم

گر زند دیوانه زین گونه لاف / تو مکن از سرکشی با او مصاف

لیک اینجاست و لایعقل بود / بی قرار و بی کس و بیدل بود

میکند از عمر و انکاسیی / هر زمانش تازه‌ای آسیبی

تو از آن اندیشه آزاده دار / عاشق و دیوانه را معذور دار

گر نظر در سیر آن مردان کنی / جمله را بی شک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت سرگردان شده / در تحیر بی سر و سامان شده

چشم بر گور جهودانش فتاد / پس نظر زانجا به پیشانیش فتاد

این جهودان گفت معذورند لیک / با کسی آن نیست بتوان گفت لیک

این سخن از وی کسی قاضی شنید / خشم کین او را بر قاضی کشید

حرف او چون در خور قاضی نبود / کرد انکار و بدین راضی نبود

واسطی گفتش که این قوم تباه / گر نیند از حکم تو معذور راه

لیک از حکم خدای آسمان / جمله معذوران اند این فلان

سوال

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام / عشق او را لایق و زیبنده‌ام

از همه ببریده‌ام پیوسته من / لاف عشقش می‌زنم پیوسته من

چون همه خلق جهان را دیده‌ام / در که پیوندم که بس ببریده‌ام

کار من سودای عشق او بس است / وین چنین کاری نه کار هر کس است

کار او کردم بجان در عشق یار / گو بیا خاذنی آید بکار

وقت آن آمد که خط در جان کشم / جام سیمی بر طلعت جانان کشم

بر جمالش چشم جان روشن کنیم / با وصالش دست در گردن کنیم

جواب

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را در کوه قاف

لاف عشق او مزن در هر نفس / کو نگنجد در جوال هیچ کس

گر نسیم دولتی آید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز

بس بنازی خوش برکشد در کام خویش / در نشاند بخلوتگاه خویش

گر چه بود آنچه گه دعوی ترا / مغز آن دعوی بود معنی ترا

دوستی

دوستی او چو زر زری بود / دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید / دید در خوابش مگر آن شب مرید

پس سؤالش کرد کای شایسته پیر / چون گذشتی تو ز منکر وز نکیر

گفت چون کردند آن دو نامدار / بر من مسکین سؤال از کردگار

گفتم ایشان را که نبود این سؤال / نه شما را نی مرا هرگز کمال

زانکه گر گویم خدایم اوست بس / این سخن از من بود گفتن هوس

لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال / بازگردید و ازو پرسید حال

گر مرا او بنده خواند نیست کار / بنده باشم خدا را نامدار

با کسی آسان چو پیوندیش نیست / من اگر خوانم خداوندش چه سود

چون نباشم بنده بنده‌ی او / چون زنم لاف خداوندی او

در خداوندیش سر افکنده‌ام / لیک او باید که خواند بنده‌ام

گر ز سوی تو نیاید عاشقی / تو بعشق او بغایت لایقی

لیک عشقی کان ز سوی تو بود / بی شک آن در خورد دعوی تو بود

او اگر با تو درآید از خوشی / تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد و نه این ای بی‌هنر / کی خبر یابد ازو هر بی‌خبر

تمثیل

بود درویشی ز فرط عشق زار / در محبت همچو آتش بی‌قرار
هم ز نفت عشق جانش سوخته / هم ز نفت جان زبانش سوخته
آتشی اندر دلش افتاده بود / تنگی بر تنگش افتاده بود
در میان راه می‌شد بی‌قرار / می‌گریست و در سخن می‌گفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت / چون نگریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین گونه لاف / از چه با او درفکندی این گزاف
گفت کی من درفکندم با یکی / او درافکندست در من بی‌شکی
چون نیی را گر بود آن مغز و پوست / تا چو رویی را تواند داشت دوست
من چه کردم هرچه می‌کرد او بکرد / دل چو خون شد خون دل خورد او بکرد
او چو با تو باشد ای دل زینهار / جان نثار دل فدا کن بهر یار
تو که باشی تا که در کار عظیم / یک نفس بیرون کنی پای از گلیم

با تو گر او عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع حق بازد مدام
تو نه‌ای در هیچ و در توهیچ کار / محو گردد صنع با صانع گذار
گر چه پیدا آری تو خود را در میان / هم ز ایمانت برآیی هم ز جان

حکایت

یک شبی محمود دل پر تاب شد / میهمان رند گلخن تاب شد
رند بر خاکستریش بنشاند خوش / ژنده در گلخن همی افشاند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود / دست پیش آن کرد شاه و خورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من ببرم سر ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
در تنعم بود وقت می‌باش خوش / گلخنی تو دیده‌ای می‌باش خوش
من نه پیش تو نه کمتر آمدیت / من کیم تا در برابر آمدیت
خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت باری دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه / آخر از شاه جهان چیزی بخواه

گفت اگر حاجت بگویید این گدا / شاه آن حاجت بگرداند روا

شاه گفتا حاجتت با من بگوی / خسروی کن ترک این گلخن بگوی

گفت باشد حاجتم گر شاه تو / همچنین مهمانم آید گاه گاه

خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاک پای تو بس است

شهریارا دولت تو بیار هست / هیچ گلخن تاب را این کار هست

با تو در گلخن نشسته یکدمی / به که بی تو شاهی بود در گلشنی

چون نه این گلخن در آید دولتم / کافری باشد از اینجا رحلتم

با تو اینجا گر وصالی به بهم / آن به ملک هر دو عالم یک درم

بس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست از تو به که خواهم من ز تو

ترک جان باد این دل پیچیده را / گو گزیند به تو هرگز هیچ را

من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچ می‌خواهم نه تو آن هم تویی

شه تو بس باشی مده شاهی مرا / میهمان می آی که گاهی مرا

گر ترا عشقست از وی خوبتر / دست ازین دامن مکن کوته نیز

عشق گفت عشق تو خواهد دگر / گنجها نقدش و وجو خواهد دگر

دل بگیر و زان خوشی بشتاب هیچ / بخشه در دو قطره خواهد آب هیچ

حکایت

می‌شد آن سقا مگر آبی بکف / دید سقای دگر در پیش صف

ساقی آن یک آب در کف آن زمان / پیش آن یک رفت آبی خواست زان

مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر / همچو من تو آب داری خوش بخور

گفت هین آبی ده ای هیچ کس مرا / زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا

بود آدم را دل از گندم بسیر / از برای آنکه گندم شد دلیر

کهنها جمله به یک گندم فروخت / هرچه بودش جمله در گندم بسوخت

در فروغ عشق چون ناچیز شد / گشت و در نور رفت او هم نیز شد

چون نماندش هیچ بهیچی بباخت / هرچه در پیشش در آمد هیچ بباخت

دل ز خود بگرفتن و مردان بسی / نیست کار ما و کار هر کسی

سوال

دیگری گفتش چنین دانم که من / گرد ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام / هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام

چون نشستم اینجا کار من حاصل بود	رفتنم زینجایگه مشکل بود
دیده و کس را که بر خیزد ز گنج	می رود در کوه و در صحرا برنج

جواب

گفت ای ابلیس طبع پر غرور	در منی کم ره و تو از من نفور
در خیال خویش مغرور آمدی	از قضای معرفت دور آمدی
بس که خود را چون چراغی سوختم	تا جهانی را چو شمع افروختم
بجو شکافی شد دو دودم چراغ	شمع خلدم تا کی از دود چراغ
گفته ام با دل که ای بسیار گوی	چند گویی دم زنی اسرار گوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن	می بسوزم گر نمی گویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش	چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی آرم بدین	خویش را مشغول میدارم بدین
گرچه انسان نیست خالی در وا این	چند گویم چون نیم من مرد این
این همه افسانه پیموده کیست	کار مردان از منی نابوده کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد	رو به آید چون سخن فرسوده شد

حکایت

صوفی چون جامه شستی گاه گاه	میغ کردی جمله عالم پر سیاه
جامه چون بر شاخ شد یکبارگی	گرد آلود از میغ صد غمخوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد	میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید	زو که تا دارم سیبی باید خرید
من ز تو با دام پنهان می خرم	تو چه میدانی که اشنان می خرم

سوال

دیگری گفتش بگو ای نامور	تا چه دل شاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آتش غمم	اندکی در شدی بود در رفتنم
رشد باشد مرورا در راه دور	تا ز در رفتن نگردد او نفور
چون ندارم من قبول شد غیب	خلق را زان [illegible] میکنم از خود بعید

جواب

گفت تا هستی بدو دل شاد باش	از همه گر بنده آزاد باش
چون بدو جانت توانا بود شاد	جان پر غم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان دوست	زندگی گشتند گردان با دوست
بس تو اندر شادی او زنده باش	چون فلک در شوق او گردنده باش
هست زو بهتر بگو ای هیچکس	تا بمانی شاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار	با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهی حالتی پیدا شدی	گم شدی در خود کسی کانجا شدی
بیست روز آن حالتش بوداشتی	حالت او حال دیگر داشتی
مرد و شهایم و هیچ اندوه نی	این همه شادی و هیچ اندوه نی
کی بمیرد هر که او با دوست دل	دل بدو داده دوست او در دوستش دل
گر بشوق او دولت شد مبتلا	مرگ هرگز کی بود در تو روا

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد	گفت آری میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من	هرکرا دیدم که گفت از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم	یاد دستی او کردم و یارش شدم
من خریداری تو آموختم	هر کرت در دوستی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی	هرگزت نفروختم چون هرکسی
در دم آخر خریداریم کن	یاد دینی یار او تو یکی یاریم کن
یارب این دم یاریم کن یک نفس	کاین دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دو دستان پاک من	چون بیفشانند دست از خاک من
تو مرا دست در آن ساعت بیست	دستگیر من در آن فضل خوبت

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال	پیش مور لنگ عجز از بن سوال
گفت بر گو ای ز من آشفته تر	زانکه این گل زغم پر شسته تر
در آن ساعت جوابش مور لنگ	گفت بهتست آتشین در زیر سنگ
وان پسین خشتی که چون نهند بخاک	منقطع گردد امید از خلق پاک
چون مرا در زیر خاک آید نهاد	منقطع گردد امید از کاینات
بس بر آید خشت ریزین دی من	تو مکن رد روی فضل از روی من
چون بخاک آرم من سرگشته روی	هیچ باد دیم میار از هیچ روی

روی آن دارم که زان چندین گناه / هیچ باز دیگرم نیاری به یاد
تو کریم مطلقی ای کردگار / در گذر از هر چه رفت آخر گذار

حکایت

عاشقی در وقت مردن می‌گریست / زو بپرسیدند کین گریه ز چیست
گفت می‌گریم چو ابر نوبهار / زانکه این دم می‌بباید مرد زار
شاهدی از شوخ دلگیرم کنون / چون دلم با اوست چون میرم کنون
ای بسی کشته چو دل با او بود / گر بمیری مرگ بس نیکو بود
مرد کشته هر که را دل با خداست / کی بمیرد مرگ بر روی کی رواست
دل چو با او در وصال آید همی / مردم آنجا حال آید همی
گر ببینی پس شادی یکزمان / گنج آن نبود که گنجی در جهان
هر که از هستی در آن شادی گذشت / محو از هستی شد و آزاد گشت
شادی جاوید کن از دست تو / تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / باز شادی می‌کنم وز باز حال

کین چنین عیب از خداوندیم هست / با خداوندیش چو ندیم هست
چون تو مشغولی بجو یا سیئه عیب / کی کنی شادی برنپایی غیب
اولا از عیب خلق آزاد شو / بس بعیش عیب مطلق شاد شو
سوی بنگا فی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کور زمان
گر بعیب خویشتن مشغولی / گرچه بس مردودی مقبولی

حکایت [illegible]

بود مستی زنده و لایعقل خراب / آب کاریش بود و گلی کرب
درد و صافی از بس که با هم خورده بود / آن خرابی پای و سر گم کرده بود
هوشیاری برد اگرفت او وبال / بس نشاندن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد تا جای خویش / آمدش مستی دگر در راه پیش
مستی دیگر هر زمان با هر یکی / می شدی و دیگری بد مستی بسی
مست اول اینک بد اندر جوال / چون بدید این مست را بس تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا چو من بیرون شدی زین هر دو فرد
آن او می دید آن خویش نی / مست حال آمد زین پیش نی

عیب چون بینی که تو عاشق نهٔ
لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

گر ز عشق اندکی خبر میداریی
عیبها جمله هنر پنداریی

حکایت

بود مردی شیردل مرد افگنی
گشت او پنج سال عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار
یک سر ناخن سپیدی آشکار

زان سپیدی مرد بودی بیخبر
گرچه بسیاری فگندی در نظر

مرد عاشق چون بود در عشق زار
کی خبر دارد ز عیب چشم یار

بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
دارو آمد پدید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب چشم یار
آن سپیدی گفت کی شد آشکار

گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
چشم من عیب آن زمان آورد هم

چون ترا در عشق نقصان شد پدید
عیب در چشمم چنین زان شد پدید

کرده‌ای از عیب پر شور دل
هم ببین یک عیب خود ای کور دل

چند جویی دیگران را عیب باز
آن خود یک ره بجو ای عیب باز

گر تو مشغولی بعیب خویشتن
نبودت پروای عیب مرد و

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور
مست گفت ای محتسب کم کن تو

چون شود بر من جهان همه دشمن از
می‌کند نام تا چه خواهد خصم من از

زانکه گر نامحرم اینجا کار
بیستی ور دی و انگندی بر

بود و تو مست تر از من بسی
لیک آن مستی نمی‌بیند کسی

در جفای من بده انصاف نیز
ور دوستان اند کی از خویش تیز

دیگری گفتش که ای سرهنگ ما
زن چه خواهم چون رسیم اینجا

از کفو تو چیست اگر آگه بی
چون رسیدم من بدین

سوال

گفت ای جاهل نهٔ آگاه از او
زن چه چیز می‌خواستی وز خود

هر که بوسی یافت از خاک درش
کی بحضرت باز گردد از درش

هر دو عالم در خواست آگاهی بدوست
گر زمین چیزی که میخواهی بدوست

هر همه عالم گر آگاه است از او
زن چه بود وا سیف که آن خواهی

[illegible]

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار | گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
آسمانها در همه بگشاده‌اند | در بهشتم مسندی بنهاده‌اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرا | بانگ میدارند کای عاشق درا
شکر میکن بس بشادی میخرام | زانک هرگز کس ندیدست این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست | مینداند جانم از تحقیق هست
زانک میگوید مرا با این چه کار | داده‌ام عمر دراز در انتظار
عشق تو با جان من در هم سرشت | من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا | می‌نباید جز تو کس دیگر مرا
من ترا خوانم ترا دانم ترا | هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی | این جهان و آن جهانم هم تویی

حکایت

حق تعالی گفت با داود پاک | بندگانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا | بندگی کردن نه زشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار | نیستی با من شما را هیچ کا
من چه استحقاق آن دارم عظیم | می‌پرستیدم نه از امید و بی
گر ز جاه و خوف نی در پی بسی | بس شما را کار با من کی ب
می‌سزد چون من خداوندم مدام | گر نیابان جان پرستیدم مدا
هرچه آن جز ما بود بر هم فکن | چون فکندی بر همش در هم شکن
چون شکستی پاک بر هم سوز تو | جمع کن خاکسترش یکره ز
آن همه خاکستر آنگه برفشان | تا بجو داد یا وعزت بی‌نشا
چون چنین کردی ترا آید کنون | آنچه جویی ز خاکستر برو
گر تو مشغول جنانی در خور کرد | تو یقین آنگاه از خویشتن دور گ

حکایت

گفت ایاز خویش را محمود خواند | تاج دادش کرد و بر کرسی نشاند
گفت شاها دوست لشکر تراست | پادشاهی کن که این کشور تراست
آن نمی‌خواهم که تو شاهی کنی | حلقه در گوشش نه و ماهی کنی
هر کرا آن بشنود از خیل و سپاه | جمله را شد چشم از غیرت سیا

هر کسی می‌گفت شاهی یا غلام … در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن ساعت ایاز هوشیار … می‌گریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ … می نبینی وز خرد بیگانهٔ

چون به سلطانی رسیدی ای غلام … چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب … گفت بس دورید از راه صواب

می‌ندانید این که شاه انجمن … دور می‌اندازدم از خویشتن

گر بحکم من کند ملک جهان … من نگردم غایب از وی یکزمان

هرچه گوید آن توانم کرد بس … لیک از دوری نخواهم هم‌نفس

من چه خواهم ملک و کار او … ملک من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی و حق‌شناس … بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل ماندهٔ … همچنان بر کام اول ماندهٔ

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول … می‌کنند از اوج جباری نزول

تو ز جای خود چو مردی بی‌ادب … برنگیری گام نه روز و نه شب

آمدند از اوج عزت پیش باز … تو ز بس رفتی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این … با که شوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود … جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آیی تمام … صبح این دولت برون آید ز شام

تو چو مردان این و آن بدان … درگذر نه دل بدین نه جان بدان

گر ز هر دو درگذشتی فرد تو … گر زنی باشی که باشی مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز … دشمنان را کار دنیایی بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام … زانکه من آزادم از هر دو مقام

گر ز دین و آخرت مفلس شوم … کم غمم گر یکدمت مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا … زانک دایم تو بسی از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم … گر بجز تو هیچ خواهم کافرم

هر که او را خواست کل دید و بود … هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز … ش دار جز خداوند عزیز

حکایت

خالق آفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغامبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا / نی عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان تو تو جان کن باش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر / یک نفس غافل مباش ای ناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه / هرچه جز تو نیست ایذن مخواه
ای طلب کار جهان دار آمده / روز و شب در درد این کار آمده
دوست در هر دو جهان مقصود تو / هم ز روی امتحان معبود تو
بر تو بفروشد جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش تو او را بهیچ

حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات / لشکر محمود اندر سومنات
هندوان از بهر بت برخاستند / در بهایش هم سنگ زر می خواستند
هیچ گونه شاه می نفروختش / آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمی بایست سوخت / زر به از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار / بر سر آن جمع گوید کردگار
آزر و داریم محمود در دو گوش / زانکه هست آن بت تراش آن بت فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت / وان بت آتش پرستار ابسوخت
بیست من جوهر برآمد از میانش / خواست حالی شد ز دست آن ایگانش
شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدای من مکافات این بود
بشکن این بتها که داری سر بسر / تا چو آن بت در نه افتی در بدر
نفس چون بت را بسوز از شوق دوست / تا بسی جوهر برون آید ز پوست
چون بدو اقرار او دادی نخست / کی شود انکار آن کردن درست
ای بلی داده ز اقرار الست / بس بجنه کرده انکار الست
چون بلی اول ببستی میثاق تو / چون توانی شد باخر عاق تو
ناگزیرت دوست پس با او بساز / هرچه پندار رفتی فنا کن کژ مباز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بجنگ هندوان

…ند دوان در لشکر انبوه دید
دل وران اندوه در انبوه دید

…ند کرد آن روز شاه دادگر
گفت اگر یابم برین لشکر ظفر

…ر غنیمت کامدم اینجایگاه
جمله برپاشم بدرویشان زر

عاقبت چون یافت نصرت شهریار
پس غنیمت کرد آمد بی شمار

…ود و چندان غنیمت بی قیاس
بهتر از صد حکمت خاطرشناس پس

…ون ز حد بیرون غنیمت یافتند
وان سپه درویان هزیمت یافتند

…ت کسی را گفت حالی از کسان
کین غنیمت را بدرویشان رسان

…ز تنگ با حق نذر دادم از نخست
تا درین عهد وفا آیم درست

هر کسی گفتند چندین مال و زر
چون توان دادن بدرویشی بخر

یا سپه را ده که کینه می کشند
یا بگو تا در خزینه می نهند

…شه در اندیشه بسی گردان بماند
در میان این و آن حیران بماند

…بو الفضولی بود و بس فرزانه
لیک مرد بی ادب دیوانه

میگذشت او در میان آن سپاه
چون بدید او در آن پادشاه

گفت آن دیوانه را فرمان کنم
زو بپرسم هرچه گوید آن کنم

او چو از دست از شاه و سپاه
بی غرض گوید سخن این جایگا…

خواند آن دیوانه را شاه جهان
پس بنهاد این قصه با او درمیا…

پس بدو دیوانه گفت ای پادشاه
کار تست آمد با دو جو اینجایگا…

در نخواهی داشت با او کار تیز
برگزین بر دی دو جو ز آنکه غ…

ور دگر با اوت خواهد بود کار
پس مکن زنجا دو جو هم …

حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
او بگر دان خود آن تو کا…

عاقبت محمود کرد آن زرنثار
عاقبت محمود گشت آن شهریا…

سوال

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
چه بضاعت را بحضرت آن جایگا…

گر بگویی چون درین سودا دم
آنچه رایج تر بود آنجا بر…

پیش شاهان تحفه باید نفیس
در روم بی تحفه نبود جز خسیر…

حکایت

گفت ای سایل اگر فرمان بری
آنچه آنجا آن نباشد آن بر…

هرچه تو زینجا بری کانجا بود
بردن آن بر تو کی زیبا بو…

علامت انجا بسی افسرده است ‖ طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بایدی ‖ زانک انجا آن نشان ندهد کسی
گر برآری از سر درد آه تو ‖ خود همان دم دست برد تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست ‖ قشر جان آن نقش فرمان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید ‖ مرد را جایی خلاص آید پدید

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت ‖ رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش ‖ بزن تا پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف جهان باز و گشای ‖ کین دم آهش بشنوم زود از جایی
آن غلام آمد بسی کارش نداد ‖ روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیک بخت ‖ دست خود بر پوستین بگشاد سخت
چون بانگ زلیخا بشنودی دو ‖ گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر ‖ گر زلیخا بر تو افتد از نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ ‖ بی امان اندازد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش دل برجای دار ‖ بعد از ان چوب قوی را پای دار
گر درین ضربت زیانی باشدت ‖ چون ترا چند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان ‖ غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد چوب خود بلند ‖ سخت چوبی زد که در خاکش فگند
چون زلیخا زود بشنود این آه ‖ گفت بس کین آه بود از جایگاه
گر بود در ماتمی صد نوحه گر ‖ آه صاحب درد باشد کارگر
گرد چون در حلقهٔ صد غم زده ‖ حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو ‖ در صف مردان نباشی مرد تو
هر که در عشق درد او شد بیش هم ‖ شب کجا دارد قرار و روز هم

حکایت

خواجه را زنگی غلام خفته بود ‖ دست پاک از کار دنیا شسته بود
جمله شب آن غلام پاک باز ‖ تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش کای غلام کار کن ‖ شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز ‖ آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آنکس را که در ره دید خواست / گر کشش پیدا نکن نبود رواست
گر ترا او نیستی چه مسی / روز و شب در کار فی بیکاری
چون کسی باید که پیدا رات کند / دیگری باید که او کار رات کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست / خاک بر فرقش که او خود مرد نیست
هر کرا این درد دل در هم سرشت / محو شد از دوزخ و هم از بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود / سالک وادی جد و جهد بود
آنک او آنجا نیاز و خود رسید / می ندانم هیچ کس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار / اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق جمال / حال خود گویید با خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آن زمان / خوشی فردوس برخاست از میان
زانک ما را در بهشت پرکمال / روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بما نزدیک شد / هشت خلد از شرم او تاریک شد
در فروغ آن جمال جانفشان / خلد را نی نام ماند و نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش / اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان / هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما را صاحب جانی ناخوشیم / از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی خود بنمود ما را آشکار / حسرت دوری بماند از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتادیم / دور ز جانان روی جدا افتادیم
زآتش حسرت دل ما شاد ما / آتش دوزخ برد از یاد ما
هرکجا این آتش آید کارگر / آتش دوزخ کی سوزد شرر
هر کرا شد در دلش حسرت پدید / کم تواند کرد از عشرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت / در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی / محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از مرهم مزن / ور زخمی نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از بنی درخواست مرد چونیان / تا کند او عید مصلا پیش نماز
خواجه دستوری بجا داد او زمان / گفت ریک نماگر هست این زمان

روی نه بر خاک گرم و ریگ کوی | زانک مرد مجروح را و افشت روی
چون تو می سپنج جراحت داغ را | داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه | کی تواند کرد سوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد | اهل دل از داغ بشناسند مرد

سوال

دیگری گفتش که ای دانای راه | دیده ما شد درین وادی سیاه
پر سیاست می نماید این طریق | چند فرسنگست راهش ای رفیق
گفت ما را هفت وادی در رهست | چون گذشتی هفت وادی درگهست
وا نیامد در جهان زین راه کس | نیست از فرسنگ او آگاه کس
چون نیامد باز پس زین راه دور | چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سربسر | کی خبر بازت دهند ای بی خبر
هست وادی طلب آغاز کار | وادی عشقست از آن پس بی کنار
پس سیم وادیست آن معرفت | هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک | پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا | بعد ازین روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت | گر بود یک قطره قلزم گرددت

وادی طلب

چون فرو آیی بوادی طلب | پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود | طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها | زانک اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت درباختن
در میان خونت باید آمدن | وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست | دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات | تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار | در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید | ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار | بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردی ز مشتاقی خویش | جرعه می نوشی از ساقی خویش

جرعه زان باده چون بیهش شود | هر دو عالم کل فراموشش شود
بر لب دریا بماند خشک لب | سر جانان میکند از جان طلب
ذره ذره مندی که سر بشناسد او | ذره ذره پای جان بستان نهد او
گنج و لعنت گر بهم پیش آیدش | در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین | زانکه بود زان سوی آن و این

حکایت

عمرو عثمان مکی در حرم | اوفتاد این گنج نامه در قلم
گفت چون حق می نهاد آن جان پاک | در تن آدم که آبی بود و خاک
خواست تا خیل ملایک سربسر | نی خبر یابند از آن جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان | پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادند آن همه بر روی خاک | لاجرم یک تن ندیدند آن سر پاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس | سجده از من نپسندد هیچ کس
گر ببرند از جسد سر از تن مرا | نیست غم چون نیست این گردن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست | سر نهم تا سر نبینم پاک نیست

چون شد ابلیس را سر بر زمین | سر ندید او زانکه بد اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه | تو بسر دزدیدی آن جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان | بگذشت تا آن نگویی در جهان
زانک اندر حقه پیروزن سیاه | هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
ره دگر گنجی دیدی آشکار | سر بریدن بایدت کرد اختیار
ور ببرم سر ز تن این دم ترا | این سخن باشد همه عالم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را | چاره کن زین کار این افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر نهت | طوق لعنت کردم اندر گردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم | تا بمانی تا قیامت متهم
بعد از آن ابلیس گفت ای گنج پاک | چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت آن تست رحمت آن تو | بنده آن تست و قسمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت پاک نیست | زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب | لعنت بر داشتم من بی ادب
اینچنین باید طلب کرد طالبی | تو نه طالب معنی نا خلفی

گر نئی یابنده تو ای مرد روز و شب / نیست این کم هست نقصان طلب

تمثیل

وقت مردن بود شبلی بی‌قرار / چشم پوشیده و زو دین انتظار
بر میان زنار حسرت بسته بود / بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گریستی خاک و خاکستر برو / گاه خاکستر فشاندی بر سر او

حکایت

سائلی گفتش چنین وقتی کراست / دیده کس را که او زنار بست
گفت می‌سوزم چه سازم چون کنم / چون ز غیرت میگدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت / این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس / آن اضافت آید افسوسی بدو بس
مانده شبلی تشنه خسته جگر / او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشد از دست شاه / پیش سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گر عزیزی از گهر ور پیش سنگ خوار / پس ندارد شاه اینجا هیچ کار
پیش سنگ و گوهر نه دشمن نه دوست / آن نظر کن تو که آن از دست اوست

گر ترا استغنی زند معشوق مست / هر که از غیری کم افتادی تو نیست
مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان در ره کند جان را نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود / نی دمی آسوده‌اش ممکن شود
گر فرو ایستد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی‌ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک / در میان رهگذر می‌بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین / گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی بخاک / کی بود در خاک تیره در پاک
یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت میجویم ز هر جای که هست / تا ز خاکی یکدمش آرم بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار جان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست / زنده‌ای بود و نگر در هر چه هست
هست یک یک ذره یعقوب دگر / یوسف گم کرده میجوید خبر

درد باید درد کش باش اضطرار / تا درین ره باز یابی روزگار

در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن خواهی وگر نه خون بسی / بو که حالی را بیابی از کسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان در خون نشین با خود بهم

از درون خود مشو بیرون همی / نانت ار باید همی خون خور رهی

قوت آن طفل شکم خونست بس / کین همه سود از برونست پس

خون خور اندر صبر بنشین مردوار / تا برارد کار تو پروردگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم

دید پیری روستایی از دور / گوییی رفتی وزو می‌تافت نور

شیخ سوی او شد و کردش سلام / شرح داد از حال قبض خود تمام

پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فر از فرش تا عرش مجید

گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نی بیک کرت بصد کرت مدام

ور بود مرغی که چندین انتظار / دانه‌ای ارزن بس از سالی هزار

کر زبعد

گر ز بعد آن که با چندین زمان / مرغ صد باره و بردارد دو جهان

از درش کلی نیابد جان هنوز / بوسعیدا زود باشد آن هنوز

طالبانرا صبر می‌باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی

تا طلب در اندرون نامد پدید / مشک در نافه ز خون نامد پدید

از درونت چون طلب بیرون رود / گر همه گردون بود در خون رود

گر طلب نبود ز مردان کی بود / زنده نبود صورت بی‌جان بود

هر کرا نبود طلب مردار اوست / زنده نبود صورت دیوار اوست

گر بدست آید ترا گنج گهر / در طلب باید که باشی گرم تر

آنکه با گنج گهر خورسند شد / هم بدان گنج گهر دربند شد

هر که او در ره بچیزی ماند باز / شد بتش آن چیز با آن بت بساز

چون شکر مغز آمدی بیدل شدی / گر شراب عشق لایعقل شدی

نی مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی‌نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می‌شد بی‌سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه

...ز بود هر جای کوی خاک پیش / شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه آن خاک افکند / بس براند آنگاه چون باد سمند
...چون دگر شب باز آمد شهریار / دید او را همچنان مشغول کار
...گفتش آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاک بیزش گفت این زان یافتم / همچنان گنج نهان زین یافتم
چون ازین در دولتی شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد آن در باش تا بگشایدت / سر متاب از ره که ره بنمایدت
...بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب میکن که این در بسته نیست

سؤال جواب

...یک جوی میگفت در پیش خدای / کای خدا آخر دری بر من گشای
...رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل کی این در بسته بود

وادی عشق

بعد ازان وادی عشق آمد پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید

کس درین

کس درین وادی بجز آتش مباد / وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان / درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نه کافری داند نه دین / ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / عشق را در خود نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن جان تو نیست / مرتدی تو این بدندان تو نیست
هرچه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می نازد بنقد
دیگرانرا وعدهٔ فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی
تا بریشم در وجود خود بسوخت / کی تواند در مفرح دل فروخت
می طپد پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق کامد عقل در گیرد زود
عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست — اهل عشق آنجا نه پی نه از کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق — سر بر افکنده از مستی عشق
ور به چشم عقل بگشایی نظر — عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی — مرده‌ای تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار — تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد — بر فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فکر عشق سودایی ازو — گشته سر غوغای رسوایی او
هرچه او را بود از اسباب و ضیاع — می‌خرید و می‌فروخت از وی فقاع
چون نماندش هیچ بس درویش شد — عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه می‌دادند نان او را مدام — گرسنه می‌بود و سیر از جان مدام
آنچه او را نان ز هر کس می‌رسید — جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه — تا خرد یکدم فقاعی صد تنه

سایلی گفتش که ای آشفته کار — عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع — جمله بفروشی برای یک فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را — او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی — در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست — پوستی بستد ازو مجنون مست
سر نگون شد پوست اندر سر فکند — خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یک زمان
تا نهان از دوست زیر پوست من — بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یک دم چنین دردیستی — در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود — سوی مردان روی مردانت نبود
دید لیلی گشت دل پر جوش او — بس که با غم گشت زایل هوش او
چون در آمد عشق آبش از سر گذشت — [illegible]

آب زد بر روی آن مجنون مست　　تا دمی بنشست آن آتش بدست
بعد از آن روزی مگر مجنون مست　　گرد با قومی بصحرا می نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز　　بس برهنه مانده‌ای ای سرفراز
جامه کان دوستر داری بیا　　گر بگویی من بیارم یک نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست　　هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند　　چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس اکنون مجنون پوست است　　پوست خواهد هر که لیلی دوست است
برده‌ام در پوست بوی دوست من　　کی شناسم جامه جز پوست من
دل خبر با پوست یافت از دوستی　　گر نباشد مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت　　از صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیست در محو صفات　　بخشش جانست و ترک ترهات
پای در نه گر سرافرازی چنین　　زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی　　آن سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سوار او گشت اندر ره ایاز　　میدویدی آن گدای حق‌شناس
چون بمیدان آمدی آن مشکبوی　　زیر سر کز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز　　کان گدای گشت عاشق بر ایاز
روزی دیگر چون بمیدان آن غلام　　میدوید آن رند در عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود　　گوییا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه　　دید جانش چون خزان رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی　　میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا　　خواستی تا هم کاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم　　عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی　　هست این سرمایهٔ بی سرمایگی
تو جهان داری و دل افروخته　　عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصلت آنچه بود از روی بس　　صبر کن در درد هجران [illegible]
وصل را چندین چه سازی کار و بار　　هجر را گر مرد عشقی پایدار
شاه گفتا ای ز پستی بیخبر　　جمله سر چون گوی پنداری نظر

گفت زیرا کو چو من سرگشته است
بی سر و بی تن بجان استاده است

او خبر دارد ز من من هم ازو
باز میجوییم نشان غم ازو

گرچه هم‌چون گوی بی پا و سرم
لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد
وین گدا از حال شده بر جان خورد

گوی اگرچه زخم دارد پیش ازو
دردم هست او و من درپیش ازو

گوی گه گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری می رسد
از می وصلش سروری می رسد

چون نمی یارم ز وصلش بوی برد
بوی وصلش برد و از من گوی برد

شهریارش گفت ای درویش من
دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگویی دروغ ای بی نوا
مفلسی خویش را داری گوا

گفت تا جان می بود مفلس نیم
مدعی ام مرد این مجلس نیم

گفت اگر دادم درینجا جان فشان
جان فشان دون هست دردم را نشان

در تو ای محمود گو دعوی عشق
جان فشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و جان بداد اندر زمان
داد جان بر روی جانان ناگهان

چون بمیدان آمد او بر خاک راه
شد جهان محمود را از غم سیاه

گر به نزدیک تو جانبازیست خرد
تو درو بنگر و بر پیچی دست برد

گر ترا گوید که یکساعت درای
تا ببینی و بشنوی بانگ درای

خود بجان بی پا و سر گردی تمام
کانچه او دادی جهل و بازی تمام

چون درافتی با خبر باشد ترا
عشق و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب
مانده از رسم عجم اندر عجب

در نظاره میگذشت آن بیخبر
بر قلندر خانه افتادش گذر

دید شخصی چند را سر زیر بن
هر دو عالم باخته بی یک سخن

جمله کم زن مهره دزد پاک بر
از پلیدی هر یک از یک پاکتر

هر یکی را کوزهٔ دردی بدست
کوزه دردی ز دود دل شکست

چون بدید آن قوم را میلش فتاد
عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

چون قلندریان جانش یافتند
آب برد عقل و جانش یافتند

جمله گفتندش درآ ای هیچ کس
او درون شد پیش اکم این و بس

کرد رندی مست از یک درویش / محو شد از خویش و گم شد درویش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی / بر دوانزد در یکی نفس جای کسی
رندی آمد دزد شب ازو دیش را / وز قلندر خانه سر پر دانش را
مرد بی شد همچنان تا با عرب / عور و مفلس تشنه جان خشک لب
اهل او گفتند پس آشفته / کو زر و سیمت که در شب خفته
سیم و زر شد و آمد آتش ترا / شوم بود این در عجم گفتن ترا
وز درآمد زردگی شد حال تو / شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی / در فتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من / سیم و زر رفت و شدم تا چه زن
گفت وصف آن قلندر کن مرا / گفت وصف او خبث بس قال اندر او
مرد اعرابی قبا بی مانده بود / زان همه قال اندری بی مانده بود
پای در نه یا پسر خود گیر تو / جان بنه یا خود بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق / جان فشانی سر بگیری در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه / ماندت قال اندری بی برهنه

حکایت

حکایت

زین سخن مرغان عالم سر بسر / سرنگون گشته در خون جگر
جمله دانستند کین شکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم بر آن منزل بسی مردند زار
وان دگر مرغان همه آنجایگاه / سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راهشان عمری دراز
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود / کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبه آن ره کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند / روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره می برد تا پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند
باز بعضی را ز تاب آفتاب / گشته پرها سوخته سینه کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرد در یکدم بر سوایی تباه

باز بعضی نیز خالی ناپدید
در کف ذات الالف ناپدید

باز بعضی در بیابان خشک لب
تشنه در گرما بمردند از تعب

باز بعضی را ز سودای دانه
خویش را کشتند چون دیوانه

باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در تماشا و طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی
بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی پر مرغ میبردند راه
بیش نرسیدند سی آنجایگاه

سی تن بی بال و پر رنجور و سست
دل شکسته جان شده تن نادرست

برق استغنا همی افروختی
صد جهان در یکزمان میسوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه و انجم پیشتر

جمع میدیدند حیران آمده
همچو ذره پای کوبان آمده

جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
ذره محوست پیش آن حیات

کی پدید آییم ما اینجایگاه
ای دریغا رنج برده ما براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست زان دست آنکه ما پنداشتیم

هست اینجا نه فلک یکذره خاک
ما که باشیم وگرنه خود چه خاک

آخر از پیشان عالی درگهی
چاوش عزت برآمد ناگهی

دید سیمرغ خرف را مانده زار
بال و پر بریان شده تن گداز

پای تا سر در تحیر مانده
نی نشستشان مانده و نی پرانده

گفت هان ای قوم از شهر کی‌اید
در چنین منزل که از بهر چه آیید

چیست ای بی حاصلان نام شما
تا کجا بودست آرام شما

یا شما را کس چه گوید در جهان
یا بکار آید مشتی استخوان

جمله گفتند آمدیم اینجایگاه
تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم
بیدلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم
از هزاران سی بدرگاه آمدیم

بر امید آمدیم از راه دور
تا بود ما را درین حضرت حضور

گر پسندد رنج ما آن پادشاه
آخر از لطفی کند بر ما نگاه

گفت آن چاوش کای سرگشتگان
همچو گل در خون دل آغشتگان

شما باشید ورنه در جهان — اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم از خیل سپاه — هست موری بر در آن پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر — باز پس گردید ای مشتی حقیر
زین سخن نومید هر یک آنچنان — گو بیاد رفتند از خود آن زمان
جمله گفتند این معظم پادشاه — گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز بود — ور بود زو خواری آن عز بود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین — هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس — مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشترست از مدح یک دشنام او — خوشترست از ملک عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز — گر بود خواری چه خواهد بود نیز
گفت برق عزت آمد آشکار — پس برآورد از همه جانها دمار
جان بسوزد جان بصد حسرت چه سود — آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته — جان ما و آتشی افروخته

کی کند

کی کند پروانه از آتش نفور — زانکه او در راست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار — سوختن ما را دهد دست اینت کار

قصه پروانه

جمله پروانگان روزگار — قصه پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف — تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال — جان مده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب — داد حالی آن نصیحتها جواب
گفت اینم بس که من جاهل مدام — گرد او گردم از و ترسم مدام
چون همه در عشق او مردانه اند — پای تا سر غرق درد آمده
گرچه استغنا برون زانداز بود — لطف او را نیز رونق تازه بود
حاجب لطف آمد و در برگشاد — هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار — پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند — بر سریر حشمت و عزت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه — گفت بر خوانید پا...

...آن قوم از راه شمال … فی ... معلوم زین شوریده حال

قصهٔ یوسف پیغامبر علیه السلام

...سی کانجم سپندش سوختند … ده برادر خواستن بفروختند
...لک مصرش چو زیشان بخرید … خط از ایشان خواست کارزان بخرید
...استد زان قوم هم بر جایگاه … پس گرفت از ده برادر ده گواه
...ون عزیز مصر یوسف را خرید … آن خط بر عزیز بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه … ده برادر آمدند آنجایگاه
...روی یوسف باز می نشناختند … خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره و جان خواستند … آبرو بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان … من خطی دارم بعبری زبان
...ی نداند خواند از خیلم کسی … گر شما خوانید تان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اعتبار … شادمان گفتند شاها خط بیار
...ور دل با قد تنگ حالی از حضور … قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد … لرزه بر اعضای ایشان او فتاد

نه خطی از خط توانستند خواند … نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تاسف ماندند … مبتلای کار یوسف ماندند
سست شد حالی زبان آن همه … شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوییا بیهوش شدند … وقت خط خواندن همه خامش شدند
جمله گفتندش که آه و دم زنند … به از این خاندن بود گردن زنند
چون نگه کردند آن ده مرد زار … به ز خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه … بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بد سخن زین بد ولیک … کان اسیران چون نگه کردند نیک
رفته بودند بر رقی ساخت … یوسف خود را بچاه انداخت
جان یوسف را بخواری سوخت … وانگه او را بر سری بفروخت
می ندانی تو که ای هیچ کس … می فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن … پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا و گرسنه … پیش او خواهی شدن هم برهنه
چون ز دو کار تو خواهد بر فروخت … از چه او را رایگان خواهی فروخت

ز خطی

جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک از همه / یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده نو جان شدند / باز از نوعی دگر حیران شدند
آفتاب قرب از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
وانگهی بیگفت بر گوید راست / کانک بیز داد نماالحی آن حکایت
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه / وانچه دانستی تو و دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست / محو شد چون جای این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک / گر بود فرعی و گر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام / ذره کی ماند و سایه والسلام

حکایت

چون برآمد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نی پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانی را بیاد / بی فنای کل بخود دادند بیاد
چون همه بیخویش با خویش آمدند / در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیستش هرگه نوبت و گر کهن / زان بقا و زان فنایش زان سخن

همچنان کو هست دور از حد نظر / شرح آن دور است از وصف و خبر
از کجا اینجا توان پرداختن / نوکتابی باید آنرا ساختن
زانک امر او بقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود او را سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم / کی توانی زد درین منزل قدم
چون تن این ماند نه آن در ره ترا / خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود / گو بآخر دانی این آخر چو بود
نطفه پرورده با صد عز و ناز / تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت در کار خویش
بعد از آنش مرگ کرده محو کل / عین عزت کرده و هم عین ذل
باز گردانیده او را خاک راه / باز کرده فانیش او را چند گاه
پس میان آن فنا صد گونه راز / گفته حینی او ولیک با او گفته باز
بعد از آن او را بقایی داده کل / زان همه عزت درافکنده و بدل
تو چه دانی تا چه آید پیش تو / با خود آ آخر می اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه / کی شود مقبول شاه اینجایگاه

تا نیابی در فنا گم کاستی / در بقا هرگز نیابی راستی
اول آنند از دو نخواری درست / باز برگیرد به عزت ناگهت
نیست شو تا هستی هستی رسد / تا تو هستی نیست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری در فنا / کی رسد اثبات از عز بقا

عذر نظم کننده

گردی عطار بر عالم نثار / نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان / وز تو در شورند عشاق جهان
دم عشق علی الاطلاق زن / که تو ابی پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه دار / عاشقان را دایم این سرمایه دار
این مقامات ره حیرانی است / تو نگو دیوانه سرگردانی است
از سر دردی درین دیوان درای / جان سپر سازد درین میدان درای
در چنین میدان که جان سپر ناپدید / بلکه شد هم نیز میدان ناپدید
گر نیابی از سر دردی در او / روی ننماید ترا گردی از او
گوی دولت در تو چون شد کام زن / گر زند کامی تو هم بر کام زن

تا نگردد نامرادی قوت تو / کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد توست / درد و عالم داروی جان درد توست
در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر چشم و سر کبری نگاه
از سر دردی نگر در دفترم / تا ز صد یک درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
درگذار از زاهدی و پاکی / درد باید درد و کار افتادگی
هر که او درویش درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب / تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوه سخن بویی نیافت / از طریق عاشقان بویی نیافت
هر که این را خواند مرد کار شد / وانکه این را یافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند / اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایام را / خاص دروی نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده دیدی این کتاب / خوشش چون آید جوابش حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب

گر سنی خواندن بسر آیدت / بی شکی هر بار خوشتر آیدت
تا قیامت نیز چون من بیخودی / زین سخن ننهد قلم بر کاغذی
چشم از بحر حقیقت درفشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی
نیک خود وصف ثنا شد قدر من / زانک شهانیست بود و بد من
حال خود سربسته گفتم اندکی / خود سخن دانند ابلهان بی شکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام / گر نماندم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار / یاد کردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم آخر دایره / کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی در ره نماید این کتاب / پس براند زود پیش او حجاب
چون بآسایش رسد این کار زاد / این دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان / یاد دارید ام بخیر ای دوستان
هر یکی خود در دوران نوعی که بود / گر دلختی جلوه بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رنگکان / جلوه دادم مرغ جان بر جشکان

زین که اگر حسبه عمری دراز / یک نفس بیدار دل کرد و باز
بی شکی دایم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
بس که خود را چون چراغی سوختم / تا جهان را همچو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دود داغ / شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم نفت شب بام خوابناند / ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گویی تن زن ای اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می بسوزم گر نگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش / چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمی‌آرم بدین / خویش را مشغول میدارم بدین
این همه افسانهٔ بیهوده گشت / کار مردان از زمین پالوده گشت
دل که او مشغول این بیهوده شد / زود جان آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترک جان ناچار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد
چند باشد بحر جان در جوش بود / جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

صوفیی را گفت آن مرد کهن / چند از مردان حق گویی سخن

گفت خوش آید زبان از بود ام / آنکه می‌گویند از مردان علم

چون نیم زیشان ز ایشان گفته‌ام / خوش شدم کین قصه از جان گفته‌ام

گر نه‌ام از شکر جز نام بر / این بسی بهتر که اندر کام زهر

جمله دیوان من دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست

[illegible] تا چگویم ای عجب / چند نالم کرده جویم ای عجب

از حماقت ترک دولت گفته‌ام / وز پس بیکاران و غفلت گفته‌ام

گم مرا گویند ای گم کرده راه / هم بجو و عذر گناه خود بخواه

چون چنین کردند تا محشر ز تیغ / بر سر خاکم نبارد جز دریغ

نی نه‌ام تا شود این کار راست / تا توانم عذر این صد بار خواست

وای این چندین دریغ از بهر چیست / پیشه با باد شور [illegible] چیست

سایه از خورشید هیچ بد یک حال / [illegible] با [illegible] محال

[illegible] هست این خود محال انگار / جز خیال اندیشی او زیست کار

[illegible] در این اندیشه سیر / او زین اندیشه جز بهتر و کر

پانصد و هفتاد و سه یکشنبه سال / هم ز تاریخ رسول ذو الجلال

گفت عطار از همه مردان سخن / گر تو خواهی [illegible] دعایش یاد کن

جان او از نور حق آسوده باد / نام او در آسمان ستوده باد

اللهم نور قلبی بالقرآن
واشرح صدری بالقرآن
[illegible] القرآن

